

قصیده اول

بسم الله الرحمن الرحیم

۱

یا ازلی الظهور یا ابدی الخفا
نورک فوق النظر حسنک فوق الثنا

نور تو [illegible] کرد از [illegible]
فکر تو اندیشه کاه کنه تو حیرت فزا

ملت عشق ترا هست هیولی قدس
خون تفکر بهدر خاک تعقل هبا

ساحت قدر ترا انجمن [illegible]
حرف شنوش دماغ کلک سواد نوا

بر در اندیشه را لجه فکرت زند
لطمه حیرت برای سیلی قهر [illegible]

راه کمال ترا حرف [illegible]
عالم علم ترا [illegible]

شاهد عرفان تست [illegible]
گو همه دلها بسوز گو همه جانها برا

پای نرم [illegible] کنم این [illegible]
زهره نه تا بوکنم این [illegible]

[illegible] نیست پاک [illegible]
در خور اکسیر نیست [illegible]

حرف شناسا [illegible]
[illegible] نوای [illegible] چنوا

علم تو آنجا که شد [illegible]
نیست مطالب [illegible]

[illegible] جلال ترا طالب [illegible] چه گرد
این [illegible] چه [illegible]

نکته قصص ترا هست [illegible]
[illegible] ترا هست [illegible]

دانش [illegible] هم [illegible]
آن همه حرف [illegible]

آنچه طراز زبان آنچه نگار [illegible]
فقر با اقبال تو [illegible]

[illegible] کاه تو [illegible]
جمله عقول و نفوس جمله [illegible]

در ره ادراک تو مانده [illegible]
زمره [illegible] و [illegible]

[illegible] اشراقیان [illegible]
محمل وصفت برون از [illegible]

[illegible] قدرت [illegible] حکم تو [illegible]
[illegible] قضا [illegible] الا [illegible]

منطقی اندر [illegible] مانده [illegible]
مسند [illegible] گرد [illegible]

مستدی و منتهی [illegible]
قد [illegible] قد [illegible]

عقل [illegible] فکر [illegible]
[illegible] سلسله [illegible]

تیز [illegible] ماهیه [illegible]
طبع جواهر [illegible] عقل [illegible]

فضل تو [illegible] داده [illegible]
[illegible] فکر [illegible] عاقله [illegible]

با [illegible] فیض تو [illegible]
[illegible] خط [illegible]

در [illegible] دانشم [illegible] حکمت
[illegible] سنج نوا

از [illegible] فیض تو [illegible]
[illegible] گیمیا

صنع تو [illegible] خاک [illegible]
آینه مهتاب [illegible] دیده [illegible]

برق [illegible] آفتاب [illegible]
خشم [illegible] دیده [illegible]

آه [illegible] قطاره [illegible]
پای دلیل [illegible]

سینه علم [illegible] النفس
[illegible] النسا

[illegible] بی چاره من مشکلست
ولی تحقیق تقش تن منقش مرا

ریگ روان هم فلک قطره اغبار
باد سموم و نم عالم جا ترا و با

[illegible] تو خواسم شود تیغه [illegible]
ور نه شود عاقبت فطرت من ما سوا

در نظر هر که شد از تو ثبوت نگاه
نیست تماثیل کون جز صور سیمیا

نور پرست ترا برق نظر چرخ سوز
خاک نشین ترا کنگر دل عرش سا

برهنه پا کرد راه [illegible] جلال تو
موزه کیمخت نیست جز دهن اژدها

خلوت تیر ترا پرده کیسان حرم
منتقیان حرم معصیتان حیا

هم ز سواد قلم هم ز سویدای دل
رو خط بطلان کشش بر رقم ما سوا

از خط کثرت گذر نقطه وحدت شناس
آری آری نه خط نقطه بود ابتدا

برده ابداع تو لرزه گشا بر کام [illegible]
کارگران قدر کارکنان قضا

سطر تعالی را توی اول و آخر ولی
اول بی ابتدا آخر بی انتها

گنج ترا [illegible] هم کهی از [illegible]
خوان ترا [illegible]

صنع تو [illegible] گران [illegible]
خفتن آدمی کرده تبه در بنا

ز در فنه [illegible] مانده [illegible]
کرده تنظر باد بان ساغر دل ها

تشنی [illegible] خود [illegible]
هر سحر [illegible] قصر [illegible]

هر گلی [illegible] رنگ دگر
خنده گل زعفران گریه گل [illegible]

از مدد فیض تو در رسم آب و گل
دانه [illegible] شود

در تو همه کالنوی مندرج فی الثمر
در تو همه کالثمر مندرج فی النوی

ای ز ازل تا ابد جلوه ده [illegible] کن
[illegible] دلال [illegible]

بهر ده هزار آب [illegible] رو
کرده طلب آگهی هر دو جهان رو نما

عشق تو فرزانه [illegible] تو بیگانه خو
ز خم تو مرهم فکن درد تو مرد آزما

سبزه صحرای تو [illegible] تشنه گرد
موجه دریای تو نطفه زن آشنا

گر همه تخم [illegible] که کم [illegible]
ای پی صفوای من لطف تو [illegible]

ملک نور العیون [illegible]
ملک ام الیم [illegible] اصل المنا

سینه پراکنده ام [illegible]
چهره [illegible] شده ام [illegible]

جاذبه در وطن نه که کم [illegible]
ای که [illegible] آهن ربا

نور تو در هر طرف [illegible]
در دم صبح وجود دیده من [illegible]

وعده دیدار خود [illegible]
عاشق بی چهره دل [illegible]

نور تو [illegible] گرد
چشم [illegible]

عاشق [illegible] ترا [illegible]
[illegible] ترا [illegible]

از همه آزاده ام [illegible] توام [illegible]
از همه بیگانه ام [illegible] تو آشنا

قید [illegible]
[illegible] در [illegible]

دور مکن از دلم [illegible]
هر چه [illegible] شوق [illegible]

گرم روم [illegible]
[illegible] شوق [illegible]

ذره از نور خود [illegible]
تو که [illegible] دیده [illegible]

دیده [illegible] اگر [illegible]
کور [illegible]

گر ز تو آید [illegible] بر دل [illegible]
موی [illegible]

حاجب درگاه تو منع [illegible]
[illegible] که [illegible]

پای سعادت نه وجود تو آمد است / بر سر این هفت خوان غلغله الصلا
این همه تاکی بود بر سر خوان هوس / معده امید من لقمه کش امتلا
نقش شناسان همه مانده سوی الراح / تابع امر تو در بسته حکمت دوا
ای به تو هر جا ظهور کرده نشانم گر / هم چپ و راست آنکه هم خفی بی را خدا
هست نظر آفتاب آنکه نه خود آتش / نیز و سپید نوع رزق و تحسین کار
راه نمایان غیب اراده طرف نزده ز / ما تبر و بالضلال والتسبیحوا بالهدی
از تو همه کارها یافته صوب صواب / لیک تو خلق ما داده خطاب خطا
نیز قدمان راست منحرف از قبله‌گاه / کاو پرست خفتن شیر بر سبت فنا
مغبچه‌ای دیر بود بر سر بازیچه / فرش خرابات کرد خرقه تهذیب را
هر که ترا از پی دلق مطلبید هم برد / نکته دلکش کند قنده دندان نما
حضرت قدس ترا نیست نظر بر گناه / خواه نقش پرند خواه مرقع قبا
سجده بر تو بر هم قبله توی عزیز نه / کعبه و بطحی کیست ما حرم اولیا
بگسر گسسته شدی از این همه کس در رحمت / کوس ولایت زدی گوش الطول العلی
جستن طالب اگر قلب روا آمدی / هر دم آبی شدی تشنه و صفا
سبحه سجاده را نیست ارزش سپرده / این همه ریو است و رنگ این همه دو
طاعت ما تا کند بهر نعیم بهشت / بنده نه ما چو چه کرد این همه [illegible]
با دل سیه دست و پا خاک تن سیاه در / بر کف دست آسمان زیر [illegible]
صوفی صافی دلت طاعت اوج شناخت / وظیفه [illegible] زنان از [illegible]
تا پی زاد دست دانه دل بشکنی / رقص کنان سینه چاک آمده چون آسیا

یا دوم خط

ای سر واو وجود ما سر میم عدم / دایره مرتسم کرده زبرکار را
کرده گوی ترا چوگان چنین قد ملک / سالک راه ترا نقش کمین قدمی
امام مسلمانیم از وقت دو رباد / تن بکرم معتکف دل بفهم [illegible]
از در و جانیان کرده خصم [illegible] / در صف شیطانیان برده دم اقتدا
آب و هوای هوس بس که تو دل [illegible] / کرده ز آب و گلم تخمه اهل ابتلا
بد دل افسرده ام حیف که گردم [illegible] / مشتعل قند و شیطان گشته باد و هوا
نفس قوی دست ورنه بزد و برد / فرق نکردم ز تیغ تا ورق گشته نما
تقوتی تا شو و زود بنر د با هوس / همت بر کانه ام طلب کاف و نا
کفر طریقت مراست زان بگذرم در / گر بکشم خویش را مردم و مرد غزا
در سپه انگیزیم بر سر میدان فقر / فطرت من رخش علم همت من پر لوا
داعیه این و آن از دل ما دور کن / نیست چو این نفس نیست جز این [illegible]
معده آزم را طعمه جوع کلب / ور همه تقوا طلب گفته مرا [illegible]
زاویه تنگ با تو مرا لامکان / بادیه لامکان [illegible]
باز مدارم چنان کار ازم / خاک ندامت ببر [illegible]
تشنه فیض توام ابر عنایات بار / دجله بغداد کن بادیه کربلا
با دل خالی ز غیر در خلوت آمدم / گر چه نکوییم محال فلسفی ما خلا
گر چه نیاری [illegible] / بارستان نفس [illegible] بار از ما
از تو گشایی همه عالم خوف در / خاتمه آن صفی خاتمه انس مصطفی
نقش پرگار صنع شد ازل تا ابد / زین دو فرا اسم رسید [illegible]

تو پرست و بنده کرده اطاعت همه / خواه بکوه اشد خواه بغار حرا
راست روان هست ز ظلمات طلب / رفته قدم بر قدم بر نهج اهتدا
خرمن اصحاب شد چون نشود سوخته / برق زبان ذوالفقار در کمر مرتضا
از نظر ما گذشت در نجف ما نشعت / بس که بلندی گرفت کوکبه اصطفا
گریه کن ای مختصر جز من و در حال من / زنده دلان وا شده مرده دلان را عزا
فیض ده و فیاض هم شده کم از من تمام باد / گرسنه فیض تو دم کرده و بنام اکتفا
خلوت عشق ترا هدهد پیغام گوی / روضه تمام ترا بلبل دستان سرا
گر ز شرف بست هم بلبل باغ تو راق / کبک صحرای بلندم ز نیم از پی دیدپا
راه بجای نرفت زین قلم هرزه گرد / چند کند فکر هم قافیه را اشتغا
آنکه بمقدار حال از درجات کمال / بهر تو سنجد خیال بر تو بود افترا
در شکن و تاب جرم در بحر نم اموا ج / ور بسم دیج طبع در نغمه الثنا
در دو سرم گر بخش هست نیابد علاج / هم ز مطول و صعود هم ز نصاب و طلا
همت بی آب در رونق تعظیم برد / دور کن از موتمن فکرت باد آن عنا
عفو تو ای بجا که هست با دل آلوده جرم / چیست فرح بعد الدنک قلت فیهی ما مضا
خاتمه کار من هم بهدایت رسان / چون تو خود آموختی فاتحه را ابتدا
بر سر آنم دگر گز ز هجا رگی / ناله کنان درد دل خیمه کم برد جا
هر که ز حرف دعا گز اد ثم زو باد / ملک فی کل حال مشتمل حسبنا

ای نقد اصل و فرع ندانم چه گوهری / کز آسمان بلند تر از خاک کمتری

دل مدهکن که کمتر کی بار عنصری / خود بین مشو که اشرف کشوری
هم نوش خوشگوار ای و هم زهر قاتلی / هم لای پارگینی و هم آب کوثری
نیسان زنست مستعد نقش علو و سفل / خواه آسمان و خواه زمین خود مخبری
خاکی اگر بظلمت هستی مقیدی / ور شمسی اگر بنور آگهی منوری
نقشست از حدوث و قدم جمع را / مجموعه قدیم و کتاب مشجری
صورت مبین که منبع صلصال اسودی / معنی نگر که معدن کبریت احمری
ایام را بموقف کونین برزخی / آفاق را بجمیع بحرین معبری
افراد کاینه علل‌اند تو غایتی / اعیان ثابته بر فنده و تو جوهر
هم در ثبات کرسی این نه مقوفی / هم در شعاع شمسه این هفت منظری
هم مصدر وجود و عدم را تو مشتقی / هم اشتقاق کون و مکان را تو مصدری
نام تو در مدارج رتبت مقیدست / هر چند در مراتب کون موخری
پوشیده جهد کان ملک بر تو وقف اند / دانا فریب لعبت این هفت پیکری
از حیرت کمال تو دارند آسمان / در بگذر گر لطف ره که یارب چه مظهری
هان تا نقد خود و سنج که میزان اقتدار / هان خاک خود مبین که اکسیر اکبری
قیمت شناس گوهر خود باش کاین همه / نور سراست ازلی نقاره تهی تو فری سیاره
از عقل راه بکش که منزلت تو ... / بر دو سه دل منه که بعمقت موتری
زنهار کج مرو که بپرگار استنی / در استوای جدول کونین مسطری
اندیشه در رقوم سطرلاب ذات تست / کاند کیف مهندس قدرت چه درخور پی
دانی نقاط کون نفوس حقیقت اند / از نقش بین دیده اگر زیرک بنگری

نقشبتین در نوراخ است از حیطه

بر کرسی تخت گره سر نهاده اند   گر از شعاع کرده بگردون برابری
دانی دقایق مسند صنع اگر بفکر   یک یک رقوم آن نبشت آفاق بشمری
سطر دوم ز رایت تو هم خود بخوان   کاندر حساب هشتم این هفت اختری
گردون با نفاق کواکب درست کرد   اول بنام تو سجل نیک محضری
آن صد کن که نقش بکند افرایت   چون در نشان قدس بیان تو مشتری
خود مشکل اشتری بعث ور نه بر سپهر   سوم ازلست بوام بر دو شاخ خاوری
از فرق دل اگر بنشانی غبار تن   چون خاک هم ز جوهر خود خاک بر سری
چون موج میکنند مصلای طاعتت   در ورطه که یا د نیستای شنیادری
جائی که آفتاب وجودت کند طلوع   گیر ستاره در افلاک اینجا یکی گری
مجموس حضیض کل شده بخبر ازان   گر نیک نگاه برده نه چشم مسند ز شان
مسناز د آسمان و زمین پرورده تو   عار جهان مشو که جهان را تو مقتدی
بشکن جهان تن که جو همت شکار رفت   خیبر شکست قوت بازوی حیدری
با خود چه نیست ترا گذر کمال نقص   دل را تراز کرده زنار ابیری
خو ساخت از تو در دل ایام گر تو   در قول بو میای و در فعل تشتری
نه از مروت که با فلک کانات   بنقص محسنی و عناد مصوری
از رشته فریب و فسون بر قناع خود   بال ملک شسند که عفریت پیکری
تو راست بین خرج و لیکن نظر سند   در اطلو جاح با تو خطوط مقتطوی
شرمنده باش ز نظر خود که خود را   قران کل لقب نهی و خشود قری
اینست اگر ظلم وجود عزیز تو   سعد دوم مشو که چشم جهان را کری

ای بی

ای بیخبر ز سود و زیان تا بغفلت   کاقبال مغرورتی و ادبار منجری
گر همت تو پاک کشاید بعهد گاه   عنقا توانی از پر عصفور بنگری
فربه مشو که نقص جهان از میان توی   دانی ستوده اند میان را بلاغری
فردا الست بعشق باشند را ایگان   امروز نرخ خویش قرار کن که نوبری
همت بداری ار نکند در جهان قدس   قدر تو آسمانی و رای تو محوری
تا کی عقاب نفس نسترنده ترا   امید چنگلی کند و آهنگ تشهیری
کامی بران جهان بین و کامی جهان   زین خطوتی همت اگر راهبری
مردان عشق راه نوردی حسن نهند   این راه دیگرست و تو در راه دیگری
بر دامن تو ملک و ملک فشنده مرتد   گر ترهات دانه در خط او سری
و بیاوه دین درست نیابد بهم که   کار از سل موافقت طبع مشتری
عنقای قاف قدس نگردی که بر زمین   چون ماکیان ملوث طبیعت بخمری
مشکل نتوی تمام شناسای خویش   کاهد ز ظهور نفس تو موهوم مضمری
خویش نفس توی و خواص تو نیکم   سلطان نفس را از تشها تو لشکری
از آتشین همت مردان بر آرد   تا کی کنند کلاه بفرق تو معجری
اسفندیار تیر ترا افکند سپر   گر در نبرد معرکه پر خو و مطفوی
بشکن بنیک طلیعه سپاه نفس   کاخست خسروانه که چه سالار لشکری
زر بخش و فر نشان که شود از تو الو   خورشید عادی از قلل کیمیا گری
موافقی بستر معنی اشار در سر   با خود هلا هلی کن و با غیر شکری
یا ابر دی گشاده بلا را پذیره شو   مغفود را اگر بعبودیت اندری

خورشید داشته ماتم خود شیر فشان | بی موجبی سود سینه همچو مجمری
از آستان صدق بدین شاه آرزو | درویشی گزیند و زند بر توانگری
نی آنکه خود بگوشه ذلت فروش شی | حرمت کنند مشرق و جنوب شماوری
این اختر وای تو نه ز تحمید مغفرت | گنجت نبیند بهند تو ز دقیق خطری
چون یافته جهت حرفه دانشمند در جهت | دانم که دل سیاه ترا ز مسکه اذفری
هر فرد در مجلس و که همی خاص گردانند | دانی که از شک نیابد شناوری
زهد و ورع بخدمت سلطان گرفته محتسب | دلرا که نبیند و حیات رای کاری
کشتی آسمان شوانند زهای فتنه | در ورطه که صبر در آید به لشکری
تسلیم گلشنیت که باشند علی الدوام | هم سبزه اش مختصر و هم لاله احمری
ای بس شکسته دل که بیک خنش نظر | از جای برده باره او ز یک قیصری
کردند بهر سوختن خرمن هوس | با خرقه کبود و دل گرم اخگری
تن ده بخاک معرکه که هست خسروی | سر نه براه نجنه که است افسر دری
برتر بود ز گوهر اکلیل سلطنت | خاک ره قناعت کلاه قلندری
تا از وجود فقر آگهی نیابدت | گر پادشاه شوی که فریدون بی فری
نشنیده سر بهانه سراف و یار فقر | کی برند ظل بوم درین ره ابله بختری
در قتلگاه روح که بوسته حکیست | دست و زبان مقفل فرنگی و حیدری
چشم تری ز گریه کلو تنی ز ناله تنگ | برتر بود ز مملکت خشکی و تری
آن عکس بی بها که بر ز دردکان قدر | چون انگشت بگوهر شب تاب بکبری
پاس نظر بدار که این قدر ز تیر رست | گوهر بر ز و بسر دار از دست مشتری

چندین نکرد سینه جز آمد تو نغز | یک خانس اگر که بر آید مکدری
کافر به بینه وصف و مسلمان کبر ترا | تو از بهر دل اهل مسلمان به کافری
اکنون ز طلس [illegible] | باسنگ ها تنگی کنند و خاک بستری
ز چشمه شیر ز حلوره وظیفه و دوام | شمشاد و قامت تو بیار صنوبری
حبل المتین قدس نیابد بدست تو | در دست در شکنج زلف معنبری
تا چند از دود دیده یاقوت [illegible] | ریزد عقیق در هوس حقه جوهری
در سیر انجم و حرکات فلک [illegible] | گردد به هوای خلوت ها و بس اخگری
تنها بروز بکاسه ریز دست | زان باده که سکه شش سینه ساغری
گر خلوت از شرق و سندس گهی ترا | آن کس که عقرب چنگ کند با تو عنبری
ای در هوای لذت هستی سوار شوق | دانسته باش گر بی صید محشوری
بیش و بند حرص و امل پا امل بولی | قلب و فقاح نفس تو هوا را عسکری
شهود همت آلوده دست و پای تو | از اضطراب طالب رزق مقدری
در خاک شو که گنج سپارند در | بر فرق تشنه تنخوری از معدن زری
حرص و هوا است گرد دیگر د تو نصف | دستان سوی نشکر چو رستم بصعدری
در علم و این نسیجه و هم تو بهمات | فارغ از این قواعد کلی و اکثری
در ادعا و عمامه کی سازد او همت | در خود نگر که بجول بیابان بختری
علم آن درخت بارور آمد که نهان | در سایه اش نشینی وار ثمر برخوری
نی آنکه همچو میوه شاخ بلند او | بر خاک افتی و برسدت مغز استری
آیین نطع فصل نوردی گردانند | قومی که بوده همتشان علم گستری
روشن دمی که انجمن افروز علم تو | بر شمع معرفت نفسش اشک اختری

قا

ورشه و راه عانقها ای حسکتند — آنان که ز اندیشه بکبش نشو اهرب

بس خون دل که رفته گرد و در دست — در محفلی که عقل نشیند عد او رب

بر توسن هوس چه سواری که این جنون — آخر نه ای که گنبدت گر سکندرست

توان گرسنه ختم که خواهی نعیم دهر — یک نقمه کرده در شکم خود فرو برب

کردون خیان گمیل که بکام احتمام — محروم خواهدت زعقدای هزو در

زان شته که کاسه از سنگ بشکند — بگریز از خلاف این چرخ چنبری

جانان پدید ستاره طالع بکام تو — پیوسته کی رود نه فلک را از آدر

گیتی ز حنظل ننگ نهاد آن سته دست — زان خست در جبلت او مهر مادر

این دیو مرد بند که بستی برو کار — هر دم نهفته اند زرخ از خلق چون

چون کهتبن ز دیده کشا تا نفس ابر طرف — تا در شکنج بازی این دیر شده است

از همگنان بجوی فتوت که کس نخست — ایمان مجید ری ز جمهوران فهر کا

تغییر رمز غیب نباید بتقید حرف — گشتا فنا این لقند مه نبود در مجلس

کام و زبان نه محرم رازست کین کند — بیرون نشد ز حیه ادراک جوهری

در بزمگاه حضرت قدست دعویت — سبقت الک الطیب بکارم مطهر

مهی فصیح نظرت فیاض کز رفت — تا زود یکر فکرت من غرده اکبر

از بارگاه عرش محل بنام من — منشور افضلی شد و طغرای اشرف

دارالمعانی ادل الستان فضل را — در پایه اصغیم و در مایه بحتر

تا خطبه جلال الهی کند بلند — بهر خطیب عقل سرم کرده منبر

دارم بکارگاه معانی فسیح شعر — ز رشک برنده مهری و دمای مشتری

افزود زلف زدهام کنون معانیم — قدر کلام پهلوی و گفته دری

ترز ا...

جنبر برآورند ز دریای فکرتم — دریای معنوی رود از کلک عنبری

پیچیده بیت ورنه در آرام تشن‌ها — از چاک سینه آنها ای سکندری

کو بیت بیرت عشق که اندیشه را — در برزده حصر بتانند آزری

دارم دلی که گرد ده چو نبی و مجلی — دارم دلی که گرد ده بخوری مجمر

معنی نگار رسته طراز دقایقم — زنبیل بی عدد حرز از هند مجمری

دار در حریم مسجد اقصا نطرم — هر دم ده مغز در ابکار مشتوی

هندوستان عالم دلراتمش رسید — ادراک میت برستی و آیین سکری

این نقش کارنامه یونان حافظ ست — بر خوانش سر برکه نه خوبیت سر

یونان نوشته در خم گذر آمین عنبرین سواد — کاخ ای کمیات در این سطح اخری

یونان نه عرق گشته برآمد رقیوبند — تو صحبان فنا ده خاه قمع عنوانی

مصداق ذکر و فکر زبان و ذهن یاد — چو نقش ایزدی و حدیث پیمبرست

صلی الوری علیه و اخبار آله — انوار چینه المتعالی المطهری

٣

ویف خلوت من عقل و نکتوی ست — حریر کلک حز اوار ارغنوی ست

اگر ز چهره عالم نقاب بردارند — نقش متشهیان او لیش ز کنون ست

وگر ز دیده عقلم حجاب بر گیرند — معارف ظلمات ار فنون ست

عجب که حوصله از دو نگار برتابد — اگر برون نکنم آنچه در درون ست

حباره کرد شکر آسمان نیرم — ستاره همره و اندیشه رهنمون ست

محیط قدسم و از موج فیض چو تم — بجور فکرت دریا دلان بطون ست

کسی که جوهر انصاف است در گهرها — نعیب سنجی عقل باشد فرو ست

دران عروج که دارند تیسم قلم
ستوده منتخب کارگاه ابداعم
بکاینات درون و برون بکرم
به پیشگاه ادب تا زحرف لب بستم
بجادوی قسم صبح بر نمی آید
بکرت هوای بلند بست رنگینه خام
ز نور مهر معانی درین جزیره مقیم
بتوصیفه سخن آن شهسوار کرم رادم
بغیر الیف بوقت کس نمی سنجم
ز نوک خامه منت بیم قطره بیرون ست
گزین بنای بر آورده ید الهم
بلند دو هفته نام بلند افضالم
دریده چشم نم در نظاره ملکوت
فرا به انم ز رفیق رفیق دیر تربیت
علو پایه تعظیم جان معام رسید
بروح شوق دانشم جهان بگرفت
سری به سبع قضا میزند معاند حرف
طلسم هستی من مظهریست ربانی
سخن ز سبع فنا قوی هستم فیضی

بلندی سخن از پایه‌های ادنی افزونست
زمانه کیست که در بند از جنونست
ظهور جز به همه آیینه بطونست
بهر کجی که زبان آورم رهنمونست
زبان ز دهان تسبیه فسونست
که سر بلندم از کلک و از گونست
سپهر قطره دریای ملکونست
که برف نخل برون رسته همونست
که تا ز بانه زن کوس خرد دونست
شروع آتش آفاق درونست
فراز جوش برین گری ستونست
نهال طوبی سوزندی غصونست
بهفت پرده عصمت نظر مصونست
قوام باده هوش هم رهنمونست
که دون خرد بود امروز هر که دونست
ازان حسود که نادان بی کمونست
در خلاف زدن چشم را سکونست
که کاینات بنظاره همچو سکونست
سینه دل آنکه گرفتار خنده چونست

قودی

فروش خسان کی بود شایم — نجده او هم کلک او گون هست

این خود که ساخت بتعلل گنجینه روان
دل بسته که این همه نعل از برای خست
گنجینه جمال کلک سعادت لم یزل
غافل مشو که ثبت زبا تند بر کمین
پر چه دل قوا ابل امکان چو نکرم
نظاره کن بسابقه الطف ایزد
گنجور غیب گنج همت اما تیاستند
از گوهر نیست کشتی دریای معرفت
محتاج نکش سر بدزد و منقات بهمن
خواهی که کشتی تو بگیرد در
اکنون که شیطان ز من نمر از تقوا نظر
رو در پی شیطان رو که مدین کنار فید ام
کشتی بسنگ زهرا که اندر میان آب
انداز و آرزو سنگ اولی در اتم حمل
کیرم فراز رشته کشتی متلاطم است
مردان بر سر سفینه اقبال بسته اند
با این محیط تفحص که سیراب جیره
کشتی مکو که قطره دریا همت

بی دود و مثل هند بتر ابر و دمان
ای گنج خانه راز کشاسی زبان زبان
ثبت تاب گوهر شش از همه کان گهوران
ای بحر کش در سر تو خود زنام آسمان
خستبان دل تو بود درین گنج شایگان
کاین گنج شایگان ستو داده در آن
سلطان قدس را چو تو گنجینه دان
حبل العداز و حیات کشتی باد بان
کشتی بسر بو رطه گرداب آن و همان
اول بیت کبیر سطرلاب آسمان
خورشید وحدت از اثر اوج لا مکان
دریا دلان عشق درین بحر بیکران
کشتی میان آب کش و آتش در میان
دریا نور وحدت کشتی شکسته کیوان
این سیر بی معلم تو عشق کی توان
از پرده های دیده ابرار دیده بان
آخر فراکه گفت که کشتی سنگ ران
با کمند رد رعالم توفیق کار روان

بمعه دربطه گم سم

۱ خونبار باد بان

نردبان

همت طلب که نیست پی بام بر شدن
طاوس را بلند تر از بال نردبان

ای ساده لوح گنبد پر سیستون مگو
کش در میانه مشعل سو [illegible]

١ درزیر
جان بر کرانه دار که بر زیر تفرقه تن
دائم بشکند ستون نهای آسمان

دل ها زود دیده شد تا شناخت [illegible]
گر قطب فرق نیست بسی با تو قدر آن

٢ برکو
ذوق تنا یافته ورنه در تفرقه
زنگین برازهار بود جلوه [illegible]

بر خسته گاه زانوی اندیشه سر منه
مردان رسته بر کره رنگ [illegible]

ای بس که خار رحم چو ماهی از آن
گر از تن تو قفس برود بحث [illegible]

٣ آلوده
عریان وحدت و پا به گل آلوده جلوه کن
تا رو بدار تن تو چو طاوس بر بیان

از نشاء شراب الهی نشاط خواه
[illegible] اشتیاق [illegible]

نام خدا انگاه ز دل ها شوی [illegible]
[illegible] شد [illegible]

ز [illegible] خاک [illegible] تنگ
شیران بروی خاک [illegible]

حنیفا و در تامل صورت منه که هست
فرق از سپیدی [illegible]

۴ بود چنین
کاین سکه [illegible] دل [illegible]
وان در فروغ [illegible]

هر نطفه که زاد ز آدم نه آدمیست
هر سنگ اصفهان نشود گل [illegible]

بنگر طریق های [illegible]
سر بر زمین و [illegible]

بشمار های [illegible]
هر فارس [illegible]

همت است
[illegible] همت است
کامیان [illegible]

گنجور [illegible] که [illegible]
زنجیر [illegible]

جان پادشاه جسم [illegible]
تن [illegible] روح [illegible]

ارکان

ارکان سلطنت همه اعیان سلطنت
افواج مملکت پی تاراج دودمان

غافل بود ملک که رعیت کند [illegible]
ستاره و کباب ز نره چون شد نشان

١ دادند چشم باز
وانگه ستم بانزهدار احتیاط مکن
کت برق خانه سوز شود شمع خانه دان

٢ جهان
بتخانه معاف ملامت [illegible]
فرصت کم و حریف ز ترکیب [illegible]

خواهی که پایمال کنی نفس [illegible]
سر بر زمین بسکنج پهلو به خاک مان

پهلوان
دیدی که در مصاف فلک [illegible]
پهلو بروی خاک نهند مرد پهلوان

از حرص تا بچند زبون گیر خود شدن
برنا توان خوش [illegible] ناتوان

در نقص ماندن از توجه لایق [illegible]
کز تربیت چمن شود [illegible] جهان

خاک تمام روی زمین بردار [illegible]
کور بند آب روی قناعت برای نان

صوای تو زر [illegible] که ابر [illegible]
دندان آز کند چه ساری [illegible]

٣ ببین
از کج [illegible] راستی [illegible]
چون تیر راست میرود از جعبه کمان

بر ملک و مال غره مشو کاجهات دهر
زاقبال زاده اند و به ادبار توامان

ای نورسیده کاین جهان انقلاب که هست
جان میهمان نواله اجل و دهر میزبان

بر باد رفته لاله رخان [illegible]
بر خاک خفته گل قدان [illegible]

ایام بین که روشنی چشم مردمست
آنرا که دل سیاه بود [illegible]

۴ آن آتش
الکون چو شمع بزم فرو رفت [illegible]
آتش در او به سکر و خاک [illegible]

چند سپهر [illegible] شده از خاک [illegible]
این کوشت را [illegible]

[illegible] در [illegible]
این بخت [illegible]

ده [illegible] سپهر حادثه [illegible] الحذر
تیر ستاره [illegible] الامان

دهقان بخاک بهر کجا تخم کاشته … مسکین پدر ز نزادن فرزند شادمان
کلک قضا نگاشت زان گونه تا شود … از اعتدال طبع و خمیر تو خمیران
بنیاد امتزاج عناصر بطلعت آب … زان روی آشکار و نهان شد آتش و جان
تو روح خواهش علمی آنکه در بدن … باشند بکار را تجاوز احتقان
سر دانه زمین بود آن دفعه کمین … کش ذره ذره خاک بود جسم آسمان
هشیار از این جهان برود کس که گو … با آن جهان پیام نهانی جهان جهان
چندین هزار طفل نبوده گشوده چشم … در مهد ناز شیر رضاعت ز لب مکان
چندین هزار سرو و بن نادمیده خط … در باغ حسن تازه نهالان نوجوان
چندین خدیو بخت سعادت که میکشند … طغرای دعوی لمن الملک بر نشان
چندین وزیر مرتبه افزای تاج و کلک … بر تربه نشین عقل تندرست نشان
چندین هزار موکب آرای صف شکن … چشم سپاه کشته شده موکب شان
چندین هزار عالم و عامل بعلم و دین … سر بر شدی عمامه کرفتند طیلسان
چندین هزار صوفی نزده چشم دل … بشمرده مو بمو زمکان تا بلامکان
چندین حکیم دور خیال بلند فهم … حرافی عناصر و اجرام آسمان
چندین طبیب نبض شناس مزاج فهم … آگاه از روابط پیوند جسم و جان
چندین هزار شوخ نکته آفرین … از درگاه علم لدن درس غیب خوان
مستدعی اجل نهان خانهای خاک … جز در آن بگانهای جهان رایگان
تاریخ نامهای جهان گر کنند باز … از نام این گروه نشانی مگر نشان

زاتحا

۱

زاتحاد و نام در خلف الصدق روزگار … ۱ کافلاکشان نژاد جلیل دو دودمان
اول امام دین عضد الدوله بحر علم … فرزانه محقق و علامه زمان
شاه سهیل نام فسح الله اکمل … با ... آفتاب بلند پایه اش گران
در ضبط پرتو خرد و دین او … بنموده نور شعله عقل کل فان
از حکمت الهی او عقل مستفید … در دقت ریاضی الهی او حجت جهان
هم مسلم را قوت علمش نموده قدر … هم عقل را شوکت علمش نموده شان
داننده حقایق اشیا کما یکون … جوینده وجود دقایق کما یبان
دیگر حکیم دهر ابوالفتح آنکه بود … مجموعه معانی و دیباچه بیان
دانا دل رموز شناس سخن گزین … معنی بکار نکته طراز دقیقه دان
توضیحش از حقایق نقد تو ترجمه … تدریس از مآثر اقبال ترجمان
عقلش پی مکارم اخلاق آخته … فکرش پی مبانی آداب آطوان
بر جدار دولت اکمل تجدد ... … در عین کثرت ازلی توحید سرگران
چون آسمان مبارک هر دو بسایه … چون آفتاب بر دل هر ذره مهربان
اقبال ز ولادت و شرح از باب سلم … دینی از سعادتش شرف فضل بیکران
قطبین و نیرین سپهر کمال و علم … عینین و مساعدتش فضل و احسان
همت باقتضای قضا کامجو این … دولت بالتماس فلک ... جاودان
در بس پیام ... گهر از فلک را آمد … در حرص عرصه ... تا کهکشان
بودم در این سخن بدر وزیره … از کف عنان گسل رکاب فدا یکان
با هر دو همنشین و با هر دو همسخن … با هر دو هم تکلم و با هر دو همزبان

وزرا مسهور

فصلین

و آن سرور ما که رفت افلاطون دهر   وان غیر ما که رفت ارسطوی کاردان
از فوت آن دو قدوه اسکندر زمانه   گرد از سرای این دو جهان دیده و جهان
گاهی نشسته بست بالای سرو بنا   گاهی شکوفه ریخت بگلبرگ ارغوان
در خاک حجب داس و بر سر سنبد حنظل   در خواب رفت نرگس و بیدار نیمه وان
کس را گمان نبود که از انقلاب بخت   در بوستان فضل وزد باد مهرگان
ای دست از طپانچه تو در دم کبود کن   وی مردم دیده تو چون ابر نیسان فشان
نیکی نبود در حقیقت این کار بکرام   آمیست این قضا او نیس دهان   قیصان
هرگز نمرده اند و نمیرند اهل دل   حو قیمت تمام مرگ این قوم ز جهان
برقد روح پیرهنی دوخت تن نما   گیرد چو کهنه گشت بهر کهنه ستان
ماریست بر خیاط و خیارت نشاط   پوشیدن لباس کهن بر تو انگران   حیات
لیکن گرام گیت درین خشتال جود   کو جامه کهنه تا شده کند بنا از آن
آنرا که پیکن نبوده بروش دریغا   از زندگی علیش بود از مرگ شادمان
جان از چه بار تن کشید چه نهد   سلطان برای کار کشد نیر از بنان
کی باشد از خرابی این کنج دلفرد   کی آید از فساد جسد روح را زیان
در حد اعتدال بیاید تمسکده   بگشند می بیافته در خاک از دهان
خاتر اگر بر بخت زقالب گو نشین   ای شاه بهانه از آنکه گذارد بیابان
تن چیست پر تو دل اسرار میکند   بر آسمان معامله ماه یا نبستان
این قطره نخبه آن بحر بی کجا   و آن جوی با محیط ازل یافت اقران

باره یار

یکمره با فنات جنیت نظاره کن   از قیروان شعاع فلکی با تحیر وانه
در بهر نفس که میگری حلوه ازانعام   آن کل شانی شمان بکل ان
فیض تحمل زنهد از فناء مسیکد   دانسته نمو شر آمده آسته بدان
اوصر داین زمانه نه هر کسی ازو مست   افسانه دانش مده است فرستان جهکمان
دوست هست مشرب وی را ابو دکار حرفش   دانی رسیده فرق بود تا به ناودان
در دیده سیاه دقر و یار نسل نسبت   تیر است از کمان قضا جامه در نبان   در زنان
وار دفروس بهندم دکس نوبت محو مرز   داشته مزاج تر د حنک بکر دکان
از موعظت سقیم مزاجان قرس را   وار وی تلخ بیسر هم حنده در دکان
گر تلخ واروم بسندی بسر دکه حجت   شربت فرودست تر کر دیده سکر ستان
بودم سفینهای نوانت حسکر   کاش جون تازه گرد گمر ا دوش را از الوان   بدان اراوان
برفرق دل گرفته مهمان سرای قدس   آورده ام مراز نعم غیبت کرد جوان
دالا بنای گنبد بهمان صدق آن   مفتیش اسطوان بود و لقط جستوان
می زنید از کنایه کو سنید ارحد حدیث   بالای غنچه طاق در آرد هره احضار
بیر بهت از دهیر با زروی محکمت   حفظ سرد نبات دل و قوت روان
در موقف حساب تو وانق نظر بدار   در شهد رهاش تو ثابت قدم بمان
یارب چگونم و چه گویم که هست دو   هر کبریای علم الهی بود عیان
ایاک نعبد آر تو عنایت کنی قبول   ایاک نستعین توی از لعلط مستعان

ه

دلا زبان ادب چو با فرین بگشای   درین بساط بهتر چشم عیب بین مگشای

همه درون ایوان نقش خانه لیست   بغیر دیده عبرت بران و این بگشای
تو کیستی که شنوی سخنی رد و قبول   زبان بشکر و شکایت مکوی و دو مگشای
بکر دو چشم تو بستند پرده‌ها ز مژه   که دیده جز بنظرهای آشتی بگشای
مسکنای جهان جا گرفته خوشان   درین خیمه لب و چشم خون خوش بگشای
دو کس نجات اقبال مید بهمند ترا   درین سفره بجز خشم شکر کین بگشای
بروب صدره و بجز از دلیل مرو   بکوب صدره و بجز از در یقین بگشای
اگر هوای سفر برد در ملک دار   صباح همت والا بمهر طین بگشای
فروغ دل بود از حال خویشتن غافل   نشست از کمر این لعل آتشین بگشای
ز نشتر مژه چشم تو در نگاه مردست   گلابه بدخل این حصن ناحصین بگشای
فرشته را ز نشست بنشر معوزد باب   نظر بمجمع بحرین ما و طین بگشای
هر تو جاه طبیعت که خاک بر سر او   کمند کنگره نه طارم برین بگشای
نظر که جلوه در جهانیان باو دادند   برین علوله خاک کون چنین بگشای
بلوح هستی خود بین که چون نگاشته اند   نظر بموجه هوس کران چنین بگشای
پریر خان نکمین دل تو نشسته اند   عجاست در نظر ابر حریمکین بگشای
نظر بعز جلال ازل قسران شکن   نظاره جزی ال ابد فرین بگشای
نظر بشاهد دینی بود خیانت چشم   نقاب چهره ازین لعبت لعین
بخلد تو بس بوستان جلوه کاه خیال   نطاق علمان جلباب حور عین
خراب عیش جهانست جز بغسالاده تر   لب نشاط برین تلخ بار کین بگشای
نسان بازک خود جز بنسان خاد فنا   بهر ستیاری لذت نرگس بگشای

بهوش

بهوش خانه گیتی جهان جهانست   درو سرا چه ز بنور آسمین بگشای
ز سوخاهای گل میلان بنفربا دهد   نگار دل نه و کس چارپای بگشای
بسوز و داغ دل خود تمتبس نمای   بپر و راز دل خود نهفتین بگشای
بخوابگاه هوس تن بده بنطع   سری چو لاله برین آتشین دفین
ز صوت زه که شیر حقنه انبداد   خدنگ فتنه بیاری درین بدین بگشای
زبان درست کن و راز دل بپرداز   قرابه جز بکف خازن امین بگشای
مریر در طلب از پی دو ظرفست   علاج خانه حکمت بهر امین بگشای
چو اهرمن تو دانا خطاد روان خوانم   بیاش سفر و مصحف بی یمین بگشای
رفیقگاه عبادت ره اشارت کبر   صغیر حرف الهی بمد لین بگشای
کر از یمین اشارت بهند کیح مراد   لی پیاره تهی دیدکان یمین بگشای
اگر بی بیزه ات ملک نمرو زد   تموس بمدحت آل سبکتگین بگشای
سلوک مسکن و مسرف ز اعتدال جدا نیست   چنان بسند کیسه و چنین بگشای
تو باش ها همه عالم گشاده ساب   زمانه کور گره کینه از چنین بگشای
دران دیار که سودای جان فروختنست   دکان چه بهوس مصلحت گزین بگشای
هلاک تن مطلب کار دل نکرده تمام   ستو کرم و چابان دراز زین بگشای
در آستین دلت بند غیب مرهونست   امین شهر توی خرده رهین بگشای
ترا که از دگران استعانت است ار   زبان کذب باباک سمین بگشای
رموز عیب چه از پرده سکی فیضی   بحکمتی که در جرج هم چنین بگشای
خلاصه تمتان کزیده بکیست   که چشم عیب و هنر بر غلت دشمن

درین بحر اسلام از مستمع طبیعت خط معانی درین بحر معاند مکشای
مدامم تو مباد اطبع در آویزد کلید گنج معانی ز آستین بگشای
کمین گرم روان رهزنان غارتند تو بیر قافله مجمل بهر رهی بگشای
ز آسمان هدایت رسیده موعظتی لسان طعن برین آیت مبین مگشای مبین
ز موج خیز دلت افتاده بر ساحل زبان خیره درین گوهر ثمین بگشای
هباد نکته برون افتد از بکار سلیم رقوم راز بیابید ز زرین بگشای
نهفته اندرین بر تنق معانی راز دفاتر خط لاهوت بین و درین بگشای
اگرچه از پی اخفای راز سته نقب بنای نظم نهادیم بر همین بگشای
بنشین نصیحت مجمل تحر تمام کنم مگو جسارت زمینا ور به سبیل مگشای

٦

ولا تیره شش صفای طلب کن ازین خاکدان کیمیای طلب کن
چو کرسی آرزوی نستی ز دریا دلان ناخدای طلب کن
ز خود ره بجای نبرد اند مردان ازین تیرگی رهنمای طلب
ره دل گرای تن برنتابد سبکتر ازین بار پای طلب کن
نه همت با این نفس زند کامی ازین جا تو را تیره سوای طلب کن
ز هولناکه تست صحرای هستی ازین دلکش تر فضای طلب
سرت را زمین گرد باشد تر سد فراز فلک متکای طلب کن
دو چشمت دو آینه و هر دو تیره ز خاکستر دل جلای طلب کن
زمین پای توست از خون گردد ز پیران این ره عصای طلب کن

فرود

فرو رو بسبز زنده مسیح سوزن شهنشاه مغرب گدای طلب کن
چیو جی بکش پا نهکشان حرافان ز دریا کشان آشنای طلب کن
بساط جهان نیست از مرد خالی ازین کهنه ده کدخدای طلب کن
بکوری دل اصحبت گل اکنون بعبرت فرا تو نسای طلب کن
فنا را د و دام از ره برید ز پیر علایک وطای طلب کن
همینست سرشته فقر غنایی درین بوم ظل همای طلب کن
چو در اغنه عمر بر گشت بدی زنار نو گل ردای طلب کن
چو کاسی هر نوا حسم چند ماند یکی جز بنه گهربهای طلب کن
شکستی اگر یابد دست دانه دل یکی گرد شش آسیای طلب کن
نظر بکسل از نقش آشباه و همی نهانخانه خلوت سرای طلب کن
بشو تخته از دست انگاه علمی مبرا ز چون و چرای طلب کن
بمطلع مدن طاعت حق بترسید ز برگ قبا بوریای طلب کن
گرت آستین پر گل و لاله باید بر و آسمان فضای طلب کن
براه طمع چند ازین خاک بیرون شتافت ز اکسیر همت غنای طلب کن
بچشم سفالین مر آب روان چو چشم رجاجی انای طلب کن
نمکنیست در نعمت خوان دنیا ز شور ابه چشم ابای طلب کن
صبر دوست بر آخر خو نهاده است ز خوان مسیحا غذای طلب کن
ازان بزم کش نیم نوبت دلها چو نعنانه بزم بلای طلب کن
ازین مزرع آب و گل دانه سیر بپشان ز ابر و نمای طلب کن

غبار ره فقر اگر نیز هستی | بوزیر کرد و کشف عطای طلب کن
تو خود را تو خود و تن نشستی چون نام از | قضا همی که خوش نهای طلب کن
عدالت بتن آسودگی برنتابد | بجز دو دستی بر دون ده عطای طلب کن
فداع زمان رهسونی بر دوم | بهیاع جهان ز اطلای طلب کن
چو مردان بخون خود ار در غلطی | برو از غرور سان جهانی طلب کن
در آن باغ داری هوای کشش | در این باغ نشو و نمای طلب کن
گل از خار جو نیند و گنج از خرابه | تو برگ از دل بینوای طلب کن
هر درد طلب گر چو مرغ در بند | کم از درد مندان دوای طلب کن
گرت دستگاه شفاعت فزود | ز سلطانت لوای طلب کن
ز حیلولت ارض ماهت گرفته | ازین انقلاب انجلای طلب کن
بزادان قدم انبسند چشم نه | وز آنجا نشان ز تمنای طلب کن
رخ لطف پای ید الله بدارت | پی سیلی ستم قفای طلب کن
کلید در چاره چون گم شد از تو | برو چاره خود ز بسای طلب کن
چو دل داده اصطکاک ملک را | ازین پرده خارج نوای طلب کن
زمان لایق اقتدا نیست ره را | چو پیر خرد مقتدای طلب کن
دگر همت بی شر راه گیرد | بجز عقل مشکل گشای طلب کن
در این تیه تنها خضر دگم کند ره | ز شمع شریعت ضیای طلب کن
همه پیشرو اهل یونان چه باشی | ز ملک عرب پیشوای طلب کن پیشرو ره
رسیدی ز گنجخانه نوای فقرنی | ز اهل صفا رحمای طلب کن

برا اهل

هر بر قلم رشمان نسند نون خود | نو اسمع آسمان سرای طلب کن
چو این لعبت از پرده بیرون نشست | بر اهل نظر رونمای طلب کن
بی او وقت آغاز جان دار و دل | ز صبح ازل ابتهای طلب کن
مگر نکته آنت جای گیر و بد نما | ز ارباب معنی دعای طلب کن

۷

اگر بهجرت سلطانی ره سخن دار | صبا و خاموشیت بهر خموشی دار
فروغ انجمنی باش نه فطرت افروز | که عقل و بس چون شمع در لگن دار
بر نیز جرعه خاک فرد کان نشاط | که بی سبوی سبو گل چمن چمن دار
تو شمع بزم جهانی ولی چو در بزم | زبان تست زبانی که در دهن دار
ز گرم خوی مردان خشم هام ستمبر | که در دل است مسکین دلان وطن دار
چگونه تن بهم آغوشی تو نتوان داد | که خارهای مغیلان همه به پیرهن دار بجرد
دم از نجد و از بستان فقر مرز | که مو بموی گرفتار یار و چمن داری
سر و که پیش تو ولها به پیشند از بر | که در مصاف دو فاحوی صف شکن دار
ترا ز سوز دل عشق چه غم که با دل | کبوتران حرم را اسباب زن دار
ز نشاه راه محبت نظر کنان مکدر | که خوشتن را بهوای مرد و زن دار
ترا بساحل بحر غیق رهنمون گردم | زمام کشتی دل گر به دست من دار
جدا ز نفس و هوا ز وصال کار بر سلی | که مست شاری چون عقل موتمن دار
دو کون حاشیه داری موکب تو ستند | بحسن صورت اگر سیرت حسن دار
به نیم ذره ادب صد هزار گنج ز داد | بیا معامله کن اگر ثمن داری

خلاصه سخن عارفان همین حرفست / که مو بموی بآداب معرفت داری
مرید نفس چو شیطان مشو چو مسیح / اگر تمنی جاوید رستن داری
تو زنده تهمت کشیدن ناحق حیف / سخن مگو که مجال نفس زدن داری
تو از هراس چو نعمان خموش و ساده دلی / گمان برند که خلوت در انجمن داری
فریب خانه تزویر[1] کی نهان ماند / ز سر قلب دلیل آنچه در علن داری
تو ساده لوح نمایی ولی ز نفس ادب / چنین هر آنچه تجانه دهن داری
چو بوم کو بهر حرفی نشان کسی نکنی / ازان چه سود که در سینه صد عدن داری
چو غم ز عالم خود تو داری خرسندست / که طفل وار لب تشنه لبن داری
چنین که در کف اقبال تست جام مرو / ملول باش که سرمایه حزن داری
ز خار و خس نظر احتیاط باز مگیر / که چهره گل و بازار نارون داری
ز برگ ریز حوادث کنون بهار آور / که قسمت بهار سوری و یاسمن داری
درین حدیقه اگر شمع را نمی‌بست / بجای نرگس خارش نسترن داری
ز خار زار دلت خون دمیده سر زند / کننده گر چه گلستان ما ختن داری
محبت از تو بجویم که بخت سنگدلی / پیاله از تو بگیرم که در دهن داری
برون بکن همه از صحبت گل ولی در دو / بخلق جو بده کیو باش یاد داری
نه اگه با صبا از خوی بد نکش بگسست / خمیر مایه ظلمات سخن داری
ز کینه توزی کیوان پیر بیخبری / که بر سپهر برین خرقه برین داری
درین هوس کده بدمستی از تو ننگ / که در قرابه سبز باده کهن داری
بهی و بسبعی جنوارت ز دو دون / نه آنکه گوش چو وسنان گردن داری

زنی آدو

ز بس غرور رگ گردن تو پر باد است / نفس مزن که گلو بسته رسن داری
درم حلقه مردان و تو نفس مشد / کنون که قوت بازوی تهمتن داری
ولایت یمن دل گرفت بد انند / نه غیر عاشقی صد سیف ذوالیزن داری
ز دست شعب زنان هوا اگر شکل / اگر نه یاس جاریت هوس سخن داری
نراکه نفس نه تعدیل خلق نگذارد / بنست در کف ابلیس مرتهن داری
درین سفینه از خبث جهان غافل است / که نوح غرقه طوفان صد محن داری
زمرخرار رها چنین فدس زاده / که مغز شفته بشیرده دمن داری
تبرع رحمت تو دسی کی دهند / که دل غرینه عشق نو دفن داری
محتاج گوش که معیار حرف زمانست / تو بی ملاحظه در فرع من نشن داری — شرمت باد[1]
هوای نفس نه در دل برانست مکر / که در حرم حرم عابد وثن داری
تعلق تو به اسباب عالم اندوست / که گر بذحه روی چشم برکفن داری
مرا بمرگ ز نخوت الفتی نکشد آخر / نعوذ بالله ازین نقل گزیدن داری
همیشه از دیخ دل ره مسامات / حسود کز خوی خجلت صد آبزن داری
غریب شهر خود ... کند چنین / بخلق گوش که صد ویس در قرن داری
غم سیه دلی خود بخور دریغ که تو / همای که نفس سیال دو بنزغن داری — کداز[2]
دل ستاره شناسد نحر کهان بصیغر / فرشته که گرفتار اهرمن داری — بصیغر[3]
خرد که شمع نفیس در نفس فروز است / تو تیره بخت گرفتار و هم وطن داری
دلی که جوشن قندیل عرش را آخر / سزد تو تیره خو با نوس پیرهن داری
دریغ ز انجمای فوافل ملکوت / که پای بسته غولان راهزن داری

متن ۱ / داماد

طلاق داده مردان راه چرخ بدمهر — ثبات نفس که در عقد صد حرم دار
بیاس مخالفت حق هم از تو می‌آید — که نام ماهی دین محیی سخن دار
در آفتاب قیامت ترا اگر سوزند — اگر سپهر چو غربال‌ها روزن دار
کسی که اسم و اعلا کنش امتحان کردند — تفحص عمل هند خود کنش صد ممتحن دار
ببین در آیینه فکر گذشته حال خویش — چه داغ نقش که در چهره وهم دار
زمانه نقش تو زین کارگاه پاک گسست — که چون زمانه بپاکان سر فتن دار
فسون بگند نصیحت ترا چه در گرد — تو او و فسون چنان صد هزار فن دار
زبان بیکار کند با تو در دلایل تن — که کارنامه ابلیس در رکن دار
۲ مجن — سهام من همه زهراب داده بیکتاب — ز شست سینه خود نه اگر مجن دار
محو کنش فیضی زین منش و شکر کن که ملال — ز تو صد اقباض صد عطن دار
۳ عطن / خوابگاه شتر گرد حوض — چو غافلان دشمن تیره کز سهیل صفا — در و سینه بهر گونه صد سخن دار
درین چمن نفس گرم بس مبارک تو — فغان خشک زن و آه بیخ کن دار
بجسم چه منی در تیره جای حال — تو و درین نظری آسمان فکن دار
۴ رودن — بانجمن ز مرتبه خود نگونه انصاف — که صد نسبی و دریا و کوهکن دار
۵ یمن — حدیث شکر و شکایت گذار همی دو — که هر چه داری از اسن خویشتن
۶ جبل — ز غیر جل رجا بگسلان جواز سرمدی — امید فضل ز توفیق ذوالمنن

۸

شکر خدا که عشق بتان است رهبرم — در ملت برهمن و در دین آزرم
بتم بیست رخ بکارخانه معنی دلفریب — کاندر سیاهی ضمیر است مضمرم
کی دو مصراع

لمکانه اعلم

اساس دیر من که بتخانه خیال — از حجله حضور نبرده آوردم سرم
زنار موی بیچ خطوط مسلسلم — ناقوس نغمه خیز دوات سخن سرم
در مهر و منات فکر و صنمخانه خیال — رهبان نابت پیکرم و قسیس بکرم
در کف عشق بین که دل و دین ربوده اند — کلک و ورق ز سرو قدان همبرم
سجاب ز فردوس معانی و طلوع خط — حل کرده اشک نقش سیاکرم
در کنج فکر آتش موسی معانیم — در راه حرف ما و مسیحا لکاورم
امروز مار مجلس لیلیم وقت خامه‌ام — قانون مجلس ملکوت است مسطرم
۱ باحصر — باقصر هم قطره نه نموده ام ولی — آب حیات بچکد از رگ تپه ترم
گر نوک خامه‌ام نشود خشک بنگری — دامان روزگار پر از جدول نو درم
دست تخیلم چو در آسمان زنند — سازند و زهره از معانی بحیرم
آهسته میبرد نفس من ز قد بیان — چندین با مرسته اند بیال کبوترم
از صبح برده ام دم انشا گرد — جز آفتاب نیست درین قصه یاورم
از بخت موفقت که کتابش بهدیه گشت — پروانه بر سبوی دل چو فرستادم
رایج بود معانی کس از قدر سخت — جوهرهای آینهای سکندرم
بر عطر فن رقص که سرون گشته اند — از باف اسوان حرم مشکبارم
حرف مخوان که رفعت این حرف قطع — تنها بین که مهره این در سیدرم
تحقیقت است و دستی نعماد فطرتم — مدیست روشنی زمیادی دفترم
نشناخته رهایست الخیال خن — معمار کل بگوی که بنای مرمرم
ما طبع تیز بر افق علم کوکبم — با فهم راست بر فلک فضل محورم

طارقم [1]
با دقت خیال در بسیج طارق
با فکر بلند همت بلند اخترم

بسوده ام محدب افلاک سر بسر
هر چند افتاده جاه معتبرم

درهای قدس را چنین ارای دوخته ام
اعراض عقل اطهر افزون جوهرم

در سر مراست عقل فلاطون حکم شکنی
گر فیض اوست عالم معنی معمورم

در جدول وجود که تراشکسته هر ملک
موزون نهال فضل بودم نو خرم

ماهیتی [2]
انسانم که بودم از پس شکم‌ها
حیران خود شوم چو نگه باز بنگرم

ماهیتی دگر شده ام کاندر آینه
تمثال خویش منکرم هست باورم

برخورده ام ز راستی خود که گرد انده
پیوند سیب غار سر دو جنون برم

نگوارد [3]
نظاره چنین نگوارد بچشم من
بر سوری و نمی نشود بار جوهرم

در ظاهر از کلیم ملامت کشی ظلم
در پرده با عمامهٔ حکمت موقرم

صورت پرست در بسیج ظاهر منش یا
نفس مصوریست که در جسم لاغرم

خوابم مکن خیال که از بین حقیقت
گر زینهار گوشش بود چشم دفترم

ز طبع دلیر دارم و ماری کی خیال
خون در رگ عقد است خوی عنبرم

از اسمان بری شوام برون باشد
حیران حقه بازی این هفت اخترم

کر افسرم دلیل گرد و پدیت خلق
با همرهی از رنگ روان راه بسپرم

از شاهراه عشق بلندست مقصدم
کو عالیشان حضرت خورشید انورم

از خاک برگرفته خاقان اعظم
بر آسمان کشیده دارای اکبرم

در حضرتش بظاهر و باطن مکرمم
در دولتش بصورت و معنی توانگرم

ز فیض اوست اینهمه سیراب گلشنم
وز بزم اوست اینهمه لبریز ساغرم

شاداب

باغ فریب چشم فلک نقش مفرشم
عطر دماغ روح قدس دود مجمرم

دارم خطاب خطبه سرای مدارس حش
بیت و بلند جامعه آینه منبرم

شایسته پی بها گهرم کش شاه را
لیکن نه گوهری که نگین زند در زرم

رخسار من ز خال دو رنگی منتره است
الماس اینم جز و یاقوت احمرم

باسیت گوهر چشم گوشوار عرش
مدحت سرای بخت و دعاگوی داورم

صحت بر خود تخالف ضعفا
گر بندگان خاص شدیدم مظفرم

طالع مرا چو بسته بفتراک دولتش
کس چون گمان برد که شکار مظفرم

متغرم بیراهست از نمک خوان نعمتش
بعضی که با خلوص عقیدت مخمرم

پرورده ام بمایدهای نکوشهش
زان با زبان چرب چو لوز مغز شکرم

هر با مداد قبله جز آستان او
گر شرق آفتاب شرف رو بخاورم

آمد مگر کلید سعادت بجیب من
بر آستانه سلسله بر پای چون درم

دارم تعلق چاکری از طوق بندگی
در حضرتش مباد جز این زیب و زیورم

هندوستانی خوش بنده که حجاب
از سکرم اگرچه سیاهی تن بشکرم

پرواز آسمان نبود همت مرا
همواره با همای اوج سایه گسترم

هر چند بنده توانشوانیم گدا
در خود گدا که ای در قصر قیصرم

از چشمش آب با فیض زبان چو
کاید بروز معرکه فتح مقدرم

انفعال با مطابق حیران اسمان
کز تاب انفعال گرفتند معدرم

نقش و نگار و هر بدار دفع
با لوح ساده آینه هفت کشورم

پی پر شتم چو خوانان پی اد
شاگرد نو رسیده استاد پرورم

استاد من کسی است که در دبستان دل
روز نخست حرف ادب کرد یاورم

بحریست موج خیز که از شش جهت
پرورده گشته در صدف جیب گوهرم

ذات مبارکش متبرک بشمس و دی
کاقبالهاست از بر کاوش میسرم

دریای همت است بر آفاق موج زن
کز فیض او چو ابر بذیل مطهرم

روزی که شد ز بطن بطون گوهرم عیان
بر چرخ فخر گرد ز پاکی گوهرم

مادرم بر آسمان و زمین گشت از علل
نور دو چشم نه پدر و هفت مادرم

چندین حقوق داده توفیق مرتب
کز شیر اوست آنچه بپرورده پیکرم

از هر هزار شمع فسرده که در کتب
روشن شد از فروغ درخشنده اخترم

هر صفحه ام ز مادنی الف شاه باد
کز دودمان علم چراغ منورم

خورشید طالع من و زین طالع شرف
چون حوت از شناوری بحر اخضرم

چون مشتری بخانه خود مشغم دید
از فیض طیلسان شرف گشته در برم

از یمن فنائی او تا دار بعثه
معروف چار رکن چابکی مجذورم

از آسمان رسید ابوالفیض نام من
تا در زمانه نام نکویی بر آورم

دیدی که پدر چو اختر طالعم را
در مکتبی که فیض ازل رایة[1] منظرم ۱ ملاحظم

روزی که شد سفینه اسد مرز روان
او بود در طلاطم امواج لنگرم

در ورطه که کشتی من تخته شد
چوب عصای همت او گشت معبرم

دست مطوقش که بنوک قلم بسنده بود
در کار زار آتش عالمست مغفرم

از کمترین عقل غریب ستم شباب
چون مقتدی شارع شرع مکرم

از جا حنان جهل و هنر او ستا جم
از سروران علم و ادب او کند درم

۱ / بیمحرم هم علمها چو نقطه هندسه نخست محورم
هم تکیه ها چو موی شکافت پی مرم

خوش قوه دهانست یار از اوراق مرغان
بار آن بهشت شکوفه گل سایه گسترم پرورم

با آنچنین پدر که نور چشم نگارش است
در فضل مشتهر گرامی برادرم

۲ / معز برهان علم و عقل ابوالفضل که دو شمع
واز روزمانه سخن معانی معزوم

هفتاد ساله ره میان من و او است سال
در شعر اگر از دو سه دوری فزون ترم

در چشم باغبان شود قدر او بلند
گر از درخت گل کند از شاخ کمترم

جایی که از بلندی و پستی سخن کنند
از آسمان بلند تر از خاک کمترم

در هر مقام با صفتی بسکه ظهور
در بحر اگر نهنگ و در آتش سمندرم

چون دیو خانه سوز نیم آتشین مزاج
از خاک و باد و آتش و آب است پیکرم

آن رسم که نام من بدو زنگی بر آورد
بر چهره زر زیر سنگ مصفرم

گر پیش من خطا است اگر حرف من روا
طعنم مزن که موم و فسم مقتدرم

و قید روز کار گرفتارم ببین
گر یای تن او فتاده دربن سوخته ام

۳ / یعنی سعدی طوطی نکته پرور هندم که در خیال
با خند لب تتمه زن فارس بجبرم

طاوس سدره جلوه پروازگاه دهی
نشناسد از صفیر ملک صیت شهرم

زاغان جیفه خوار سیه روی کار را
تا در برابر است فغان در برابرم

این آن حکایت است که در کارگاه کون
شنگ سیاه گفت که کبریت احمرم

هر گوهر سخن که بر آید ز کان دل
گرد ز جوهریت بیک جو نمی خرم

از ار اگر رسد هنر و زمن روا
کاز روزه خاطر از تحسان جز درم

ارزش با زمانه تا دب بکر نیست
بر فرق منکران بخش زخم منکرم

طبع مرا غم از دم جولان و محبت
زین و بو با چشمه بگردد بگدرم

بر از دهام هر عیبم چه التفات
گز بهر چه خس و خاشاک حرم

تیغ مرا برنهٔ غایبی که دو خورشید … از سینهٔ فلسو و علاقی کجم
استغفر الله این چه گزافست و این چه لاف … غرق عرق ز کرد کی طبع زلال درم
من از کجا و عرصهٔ میدان جلوه گاه … کافتاده ذره وار بر آن کوی اگر کرم
هر موی تن نشانهٔ سبزه از پی شعار … گر زلف خود ز نام احلال شیرم
خاک حرم بیاض صفه طلایم ولی … دار دستان هستند از بیت حرم کاد
برکرد لب دم ملکی چو دستور روح … هست از درون زبانه زبان نفس ماد
پا لم بکل فرو شده تا فرش آسمان … صد چنده منزل شد این نصیب منظرم
تا از دیار صوری و نقصان معنوی … تعریف دهر گرد چو نقطه مقرم
من از کجی و قرب بهر کس روز ساده … کز پیش گاه مرتبه پس ماند چاکرم
من گشتم مرا نه بهر نیستی … او پای ماسی مسکنت و من قلندرم
نام ثبات تحمل کمی نسیم و لیا … خاشاک دار مضطرب احوال و مضطرم
ای همه جان سوخته کش گویم نفس … تا چند بر لب آیم و تا کی فرو برم
سیماب ناکرده در گوش هر بر برز … از استماع حرف جیاپی اگر کرم
با اهل روزگار براءت التقی … این عاقلان دگر من دیوانه بکرم
حرفی بخویش دارم و خویش میکنم … تا خود دگر کجا کشد انکار اتهرم
آتش بجز رسید که بکند از دوم تمام … کاین تشنگی نه کم شود از آب کوثرم
دم در کشم چو تیغ نخستین بکام خود … تا از زبان درازی بیهوده بگذرم
کبر و کرم علم نشود در نبرد نفس … نه در خور کلاه کیانیان افسرم
مردانه بسته ام کمر خود در مصاف … ما داد در مصاف تو فتح و ظفرم

نفس از درم [1]
مصغرم [2]
ازده [1]

غزلیات

خیز و دریوزهٔ اقبال کن از حضرت ها … که کم از هیچ سپاهی نبود همت ها

شیخ گو بین رجوالی که ما خوی که … عشق را دوش گران از علم دولت ها
نظر فیض تو بر خاک نشینان کم … مور را مفتخر سلیمان رسید از همت ها
سر فرو برده بجیب زده نهانی … عشق از تار نظر بافت بکر کسوت ها
دیده ما تماشای حقیقت … حق کل بیر مرا از کوکبه حیرت ها
خضر کوتاه نفس با دوش باب … هر که در دیر مغان مسطلبد فرصت ها

ای عشق تو از کعبه پس شمرده صنم را … پیمانهٔ مستانه قندیل حرم را
یا قوت فرو شان نه الماس شکستند … تا تیغ تیز تو جگر کاوی غم را
هر چند بی‌گستر دل کار زنداری … آیینه به پیش آر من سوخته دم را
پیش اسیر آرای سیدان قیامت … حسن تو گرفت از کف خورشید علم را
حالیست که از کثرت نظاره دوا … یکذره نبندند قطر بازی سم را

مست عشقیم و ریا شوی حرم باده ها … باده بجای در میکده سجاده ها
قبلهٔ عالم تو چند برون از جهت … صنم و کعبه بود از نظر افتاده ها
بهره ها شود از هیچ و کس راه ما … عافیت راه بجای برد از جاده ها
کو ملک بال و پر خویش بجوش آورد … هر دمی هست مرآیین پر پیراده ها
فیض از فیض ازل هستی عشقیم تمام … نقش صورت نپذیرد ورق ساده ها

میکشند شعله بری از دل صد پاره ها … جوش آتش بود امروز ز فواره ها

[1] چو برفاک
[2] قرب
[3] از جهات
[4] درم ساده‌ها

هر کسی روز ازل تحفهٔ نعمت گرفت
عشق ما حلقهٔ آشفتهٔ نظاره ها
رونق عید نبینید که در بستر خون
نعره می نالد ازین ستمکاره ها
دیدهٔ او همه دم از جگر آباشته باد
هر که گوید خبری از دل آواره ها
فیضی از شهد جهان گرچه تهی دستانیم
کیمیا ساز برد رنگ ز رخساره ها

آتش بیرون داده درون

کی بشکند خمار ز جام و سبوی ما
ساقی بریز میکده در گلوی ما
آن پاک گوهریم که صد ره نموده اند
آتش برون و باده درون شست و شوی ما
تا دست غیب بر دل ما شیشه ها شکست
در هستی اند رقص کنان موبموی ما
ای گریه چون بر سر کنه تکیه زده اند
گلهای خنده در چمن آرزوی ما
قدر برهنه پایی ما را ز ما مپرس
کن خاک پای ماست همه آبروی ما
فیضی دو کون را بتماشا طلب که عشق
هنگامه گرم ساخته در گفتگوی ما

عشق چو شعله در زند دلق سپید و سیم را
چون قلم حقش کمند موی نمو کلیم را
به که گدازم و ز نو طرح دل دگر نهم
چند رفو گری کنند صبر دل دو نیم را
شرح جنون ز باده شد چون نبود که بحر
بوی تو راه میزند قافلهٔ نسیم را
چاره کار خویشتن چون کنم و کجا روم
درد تو مضطرب کند نبض مسیح حکیم را

عشق تا پای نخشید در اندیشه ها
همه معشوق تراود ز رگ ریشه ها
ساربان تا قسمت لیلی محمل آسان داده شد
چنگ با شیر زنند خار و خسک بیشه ها

بازان

عشق
بازان کودک نابیم که مشاطهٔ عشق
گرده آینه نسرین چمن اندیشه ها
عشق را شیر ولا شد که بر می بندد
زهرهٔ بحکران آب کند بیشه ها
از تف بادهٔ ما بال ملایک گداخت
وای آن روز که برقی جهد از شیشه ها
سوختیم از دم این دود نهادان فیضی
بگیر آتی بر سان روغن اندیشه ها

همت چون سکندری کوه کنی پیشه ها
عاشقانیم که بر پای رسد تیشه ها
با جنان تکل کوشیم که می پیوندد
نغمهٔ وادی ایمن برگ در ریشه ها
چشمه ها می ز انهوس نم تند بهد
لاله را مغز نسوزد گل اندیشه ها
عقل گو غوطه خور کز یه تو دوش گه ما
دیو رم میکند از قهقههٔ شیشه ها
بر زمین صید کنان پا منه ای ترک دلیر
نافه در بیشه بود خار و خس بیشه ها
فیضی سوخته تا سوری درد دل ماست
درد این کار رسید از هم اندیشه ها

ما ساده های دیر و خط سرنوشت ما
عکسیست از کتابهٔ طاق کنشت ما
در راه ما دلیل کالو حکم که
پا لغزش سالکان ز هر نعمت بهشت ما
معلوم شد که حاصل ما جیست زین بهار
روزی که برق فتنه در او گردد کشت ما
فردا اگر آفتاب قیامت عوز روی
روز رخ ز شعله سایه کند بر کنشت ما
تعظیم حال دردکشان داشت در نظر
پیر مغان که بر سر خم ماند خشت ما

صبحم بکمر به بخت بهار شکوفه را
بیدار کرد نالهٔ من بخت غنچه را

گل میکند نشاط که ساقی درین بهار / نبود چو من پیاله جبین شکوفه را
وقتست کز سرود طرب بشکند دهان / عذری تبسم نباله جگرهای غنچه را
از دل غبار توبه بردم که در جوار / گلگون باده جلوهٔ میدان فتنه را
نبود بلند از تیر اوش نشادی نفس ما / تا سوریان نخفته داغ نهفته را
احسنت فیضی از نفس تازه درست / رندان بزم حال نگویند رفته را

گر جام می نبخشید از دست مست ما را / پا لغز کو بسازد خاک کلیسا را
دل در طلسم صورت کفرست کرده فیضی / دیگر شکن بت خود این بت سیما را
در باده غرق و یکدم از باده آگهی نه / تن ناشناس چون صراحی مستان باده را
ای ناله فلک رو از من رسان بگو د / از دور اگر ببینی ایوان کبریا را
باشند تا مگر شاید زین کار رشته ما را / سر تیز کن تو آتش آه گره کشا را

ببین خرام علم فشان رعنا را / سبب مپرس ز من خونریزه بار را
مشو رمیده کزان صید بسته اند هم / که از نگاه بیافند دام شکار را
صلیب در کف محراب آن گوشه نهاد / ببین دلیری آن ابروی چلیپا را
چه دلنشین سپری ای تیغ عشق اگر داد / ببر زبان ملامتگر لیخار را
بغیر جلوه لیلی که میشود همتا / خرام آبله پا پایان دشت پیما را
همراه
تو ای فرشته که از بال میفشانی نور / ببین سراوشش مژه کان باده پیما را
مزه و چونی دریا دلی که همت او / بخاک ریخته نه جرعه مسیحا را

دلم

دلم مسوز که نبرد ز داغ مرهم / حدیث پنبه و آتش بود تماشا را
دلست این نه کتانست ز فیضی / که غوطه کشت ز طوفان باد دریا را

چه سود مرهم کافور داغ سودا را / که هست پنبه نمک زخم ناشکیبا را
پر از شکسته بر آتش نهم کهای کنون / فسون گری پری پیکران رعنا را
فدای گردش چشمی شوم که داد غمزه / پیاله داری تا دوستان ترسا را
سر داگره ز هد انشان زند تو سف / که داد سکه زندان دل زلیخا را
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی / طپیدن دل مرغان رشته بر پا را
ز من مپرس شمار مژه دل فیضی / معلمان نشمارند موج دریا را

خبر برید شب عید پیر مصطبه را / که راست میکنم امشب تصوری شیبه را
هوشیاری اسی ساقیان مرکس / که در پیاله نگه داشتند مرتبه را
ره دل از حوی شانی کلیت / مپرس لغزش این راه بی تجربه را
بگیر محضر دیوان فیضی و بنگر / سخن درازی زند هزار مذهبه را

هیچ سر بر در نشد غنچه هوا هست / بس که سر زدیم دست آمله کرد دست ها
بت کرده سینه چون ناله کشاد از درون / داد بدست صد هوس عشق گشاد دست ها
سنگدلان چه میکشند از نفس / ساغر انگیخته ام سهل تو بود شکست ها
قبله صلیب ابروی چون نکشم کز اهل / راهب دیر حسن دیده جابجا پرست ها
پا بگل هوس که رقص برد بجود / راه فرشته میزند زمزمه الست ها

درون

رشتهٔ حسن و عشق را کرده بیکدگر فرو / غمزهٔ نیم مست تو چشم تمام مست ما
درع و عاشقست در سر رشته و بپیچد ازو / ناوک آتشین جهد نیم شبان ز شست ما

بگشای پردهٔ چشم حقیقت نمای را / خود را شناس تا بشناسی خدای را
مژگان نبسته‌اند چون قدم از دیده بگسلی / مردان ره بر رشته نهادند پای را
از سینه دل برآر و برافکن بپاویه / رندان نبسته اند بمحمل درای را

گر بدانی قدری لذت تنهایی را / هر دو عالم ندهی یک شب تنهایی را
بسته هر ذره از ریگ روان محمل و بار / که ز سر کرده قدم بادیه پیمایی را
دست بر سر زدم آن سرو که از ناز / سر شکسته کله گوشهٔ رعنایی را

ساقی بکشد بر قفس دل چون فسرده را / گر بر لبم نهد قدح نیم خورده را
وه چون کنم که عشق تو آواره میکند / صد جان بپای محمل مقصود برده را
ای مست برکنار ز نیکی بسر مبند / پائی بخون اهل محبت فشرده را
ای کاش همدمی که رساند بنام او / گوید بیار جمعیت حرف ناسترده را
چون بگذری ز تربت ما در دو دیده‌ها / خاک بناستان محبت سپرده را
هر گام گردن ما شکسته است / در کار عمر کن نگه باشمرده را
فیضی تو کیستی که زند تیغ غمزه ات / یک زهر چشم بس چو تو صد نیم مرده را

بزم چون وادی ایمن شده پر نور امشب / شمع رخشنده بود نخل سر طور امشب

بیکسی

ای شبستان تجلیست که گردد مستانه / دوده زین شمع پی وسمه بر ابروی امشب
بزم ملکاهیست که هستی ستان می کشند / شربت صحت جاوید سر مخمور امشب

جستش

مستانه سوی من نگهی انداخت و رفت / چندی کشیدم بهر سر موئیم پیاله ریخت
زان زیر ماندنش ز جنبش که ساقی / دنبالهٔ نگاه می در پیاله ریخت
ان رفت کز شاط دم خوش نام عشق / در کام تشنهٔ اگر خون نواله ریخت
زان شعله که از دل ... / یک قطره خون نشسته در جام لاله ریخت
خون سیاه میچکد امشب ز ناله ام / چندین در ... که مشکبار گلاله ریخت
جبرای طبیب و کاوش نشتر برید که دوست / عاشق کدازش جگر خود دنباله ریخت

شبها نه سینه ام ز تف اضطراب سوخت / در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت
از اشک گرم و سینهٔ سوزان ما بپرس / برقی گذشت و کشتی ما را در آب سوخت
مستم مکن خیال که ساقی گرم چو من / جامی که داد هم بگلویم شراب سوخت
زین خون چکانی که بر آتش فکنده ام / از هر پیاله جگرم مرگ کباب سوخت
نبض پذیر باد صبا نیست بهتم / من عاشق رخی که تواند نقاب سوخت
فیضی که یار روی خوش در آمد بخلوتم / از تاب ... شمعی کتاب سوخت

ما ز یاران طریقت سوی دیر و دشت / ره نوردان بلا را خطری در دشت
کس نمی گویدم اندر منزل اول خبر / صد بیابان بگذشت و دگری در دشت

همرهان بی‌همه نومید مباشید از من / که دعای سحری را اثری در دست است
ماندهٔ آنیم که با دیده قدم بگذاریم / شکر کاین قافله را راهبری در دست است
قیمتی از قافلهٔ کعبه روان خالی نیست / این قدر هست که از ما قدمی در دست است بیرون

دی از کف من رشتهٔ انگور فرو ریخت / خورشید سحر دم از در نور فرو ریخت
هر دانه که از تاک فشاندند حریفان / گویی شرری از جگر طور فرو ریخت

عشق آمد و از سینهٔ ما نور فرو ریخت / در سینهٔ ما کز شب دیجور فرو ریخت
غم رفت که خون جگر از سینه نگاه داد / صد نشتر الماس ز ناسور فرو ریخت
من کشتهٔ آن غمزه که از گردش چشمی / از هر مژه صد دشنه و ساطور فرود
گفتم که خماری شکنم وقت صبوحست / خمخانه بشوق من مخمور فرو ریخت

باز دود دلم از گرمی آتش خوش است / چین پیشانی بخت از گره ابروست
ناوک انداز سواریست عنانتاب از من / که نگاهش نه باندازهٔ هر بازوست
نوک آهی مگر از دل سر بیرون دارد / که من سوخته جان را خلشی در پهلوست
نیم سحم سر اندیشه بدیوار آمد / کز غمش زنگ بهر آینهٔ زانوست
شربت مرگ که از وی همه پرهیز کنند / دردمند تو شناسد که چه جان داروست
قسمت تیغ ز مژگان سیاه تو کمست / ترخ الماس بیا از نگاه تو کمست

با همچو سینه تاب که داری ز غمزه / صد سر از آن برغلطیده براه تو
مستی و شوخی و عاشق‌کشی و فتنه‌گری / همه از بادهٔ حسنت گناه تو کمست

ای دل هر آنچه با تو نمود سنگ راه تست / از داغ اگر نشان نگذاری گناه تست
تا طاعت نظاره این دیده کی رسد / غافل مشو که هر مژه قبله‌گاه تست
این تار و پود خرقه که برخود تنیده‌ای / پنهان مکن که موی بموی گواه تست
چشمت اگر براه وفایی نشسته نیست / آئینه ستاره ز بخت سیاه تست

در دل من هوس وصل کسی افتاده است / که از او در دل هر کس هوسی افتاده است
دل من در کف طفلیست که از بیخبری / بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده است
روشنست و راه تپان از چه سود از ده / که مرا کار باین قوم نبی افتاده است
صبر در عشق تو بسیار کردم و مسکنت / ور نه او را بکوی عسسی افتاده است
کاروان حرم از بیم مگر تیز گذشت / که بهر گام درین ره جرسی افتاده است

مرا براه محبت دو مشکل افتاده است / که خون گرفته ام و یار قاتل افتاده است
بخاک تربت من استخوان چه میشکنی / که پل شکسته و رخنم بساحل افتاده است
بگرد زخم ز تو تعویذ دوستی این بس / که زخم تیغ شهادت حایل افتاده است
مسافر طریقت ز من جدا مشوید / که دو چشم و خشم بمنزل افتاده است
میانه من و آشوخ تا چه ها حامد / من آتشین دل و او آهنین دل افتاده است

نیم

شکار رفت بقیمتی بسوی صید کمیست | که صد هزار بهانه پی بسمل افتاده ست

آنکه بنشست برابرت ز سر دل برخاست | وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست
نیم کشته بکمین کن که نشینان تراست | رشک بر حالت آن مرغ که بسمل برخاست
ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال | دست در گردن معشوق حمایل برخاست
زین همه خلق که بر دامنش حایل بستند | خون ما بود که از گردن قاتل برخاست عنایت

بازم هوس سپه کشی غوغای دگر است | سلطان غمش بر سر یغمای دگر است
ملک دلم گرفته ستم شحنه دگر | کشور خراب هو که آرای دیگر است
یارب چه جلوه‌ای تو که چشم من از رخت | در هر نگاه محو تماشای دیگر است
ای دل صبور باش که در بارگاه دوست | نو سیدی نو عرض تمنای دیگر است
آه از دروغ وعده‌ی مکر بی فریب | فردای حشر طالب غوغای دیگر است

باز بر نامه‌ی کلک من آتشبار است | باز لوک شده چون خامه تماشای زر است
باز صوتم ز سرم راشده آواز بلند | که بصحرای دلم غلغله دستار چه است
کاغذ و کلک که از سوز دلم برتابد | خس و خاشاک کف دارم و آتش برست
وارد نشستی اقوای جگر میبارم | که ز ناقوت بشکم مژه گوهر ریزست
گر دل خود در سر نامه بر آویخته‌ام | دوستان خرده مگیرید که وحشت انگیزست

ساقی غنیمت است نشاط دم صبوح | آن گرم تر بیار که دارد مزاج روح
رندی که بوی می چو نفسش در دماغ رفت | از جست خم شکست سر توبه نصوح
عمر دراز جست حیات ابد بخواه | کوته نهند در نظر قصر عمر نوح
هست چو غنچه مرا چه عجب گر دهان گرفت | للبدر وان بموج للمسک وان یفوح
آزرده ام ز نامه و قاصد براه عشق | تبیان لوعتی لغنی عن الشروح
فیضی ترانه سحری میکشد بلند | لاح الصباح فاشربوا الغر الصبوح

باز در عهد فریب تو فسون می بالد | فتنه در دور تو در بستر خون می بالد
طعنه بوالهوسان میوه‌ی نخست امل است | من درین شاخ ملامت که نگون می بالد
عشق در بادیه از ریگ روان ایمن نیست | که سبو داگده معتز جنون می بالد
مهر در سینه گره زن که گلستان وفا | آب هر چند که کم خورد قرد می بالد
خامشی در تعلم رو بروز افزون است | شعله از آب ببیند که چون می بالد
فیضی احسنت ازین زمزمه دل خنداست | چمن تست که بیرون و درون می بالد

ز همرهان بگذارم که کوتهی کردند | بمرد قافله‌ی عشق پی رهی گردند
هزار قافله زین ناموافقان بتر | که محمل دلم از بار خود تهی کردند
حدی کشان بیابان عشق آگاهند | که این عمل نه بتقلید آگهی کردند
بیار ساقی از آن شمع راه گم‌کرده | بده بکوری آنان که گمرهی کردند

منم که تیغ بکوششم کمال میگیرد
شراب در گلویم اعتدال میگیرد
گهی که قرعه چشم نگاه میغلطد
ز نقطه خال من حسن فال میگیرد
اگر سری نکشم سوی بیخودی چشم
مرا ز کلهی خود ملال میگیرد
پیاله میکشم از دست پاک دامانی
که شیشه شیشه خوی انفعال میگیرد

پاکان که گل وصال گیرند
گلگشت نظاره بال گیرند
شیران شکاری تو در خواب
ره بر نگه غزال گیرند
نظاره کنان نو بهارت
گل از پی گوشمال گیرند
رندان غیور راه شبگیر
برق فتنه خیال گیرند
آنم که سهی قدان رعنا
در چشم من اعتدال گیرند
بشناس هر برگ گلک نخلی
کز ناله مرغ فال گیرند

در ازل عهد نظر آینه ساز آورده اند
تا دل و دیده ما را بگداز آورده اند
چه کششهاست که در زلف بتان تعبیه شد
گر حقیقت دو جهان رو بمجاز آورده اند
گر دلی گم شود از حلقه عشاق مپرس
هر چه بردند درین قافله باز آورده اند

چون نور ازل بر دل ما وقت فرو زد
گر ذره بیعت نی خورشید فرو زد
گر سینه مشتاقان از غم گداز است
افسوس فرو غلطد امید فرو برد
با خود نفسی خواهم کز سینه کشم بیرون
کز دوری محبوب الفت چون بید فرو ریزد

بی قدر

در دیده گروهی که سکر لبان هستند
که باده ما شکار آمیختند و مستند
جهری که نشستند و فتنه خیزد گری
که رفته دشته آه افکری بردند
نجنبش برده فغان رمان بستند
بگو نشسته نکهتی طوطی بستند
کدام سنگ پیوست حرم که نشانجا
که شیشه دل ما چو تو بشکستند
بعیب سنگانی از رباب دل گرانشند
جلوه کاری خونریز دل اسکندر شستند
چو انگور ندیده نکین عشق سوختگان
نه محو شعله که بر خود بستند و شستند
پیام دوست نشین و زنوانم داده
که طایران حرم زان دوست و باز بستند
تفس مسوز که مرغان از چمن بیخبری
خود عندلیب سرایند و بچمن نشستند

مپرس کاهل نظر چون نفس سوختند
که پای بکنگره دل نهاده بر جستند
رسیده بود بر عاشقان پیام خرام
طناب آه چو ز اریسمانه بگسستند
بکوی همت ازان ذره های اوج گزین
که جز بناحیه آفتاب ننشستند
صلا زنند تماشاییان عالم را
شهر حسن که آیین نگون بستند
نظر که او هم دلفریب گلزار است
که بجو سبزه درین باغ سرو پا بستند
نجاک راه چو سستی شکسته پا بازا
سبو کشان که با آفتاب عهد بستند
بنام شهره عشقت عندلیب آینه
نفس کداخته مرغان درین چمن هستند

با ز پسند اهل دل جلوه بیاز میدهد
آنکه بر سینه تماطم ناز میدهد
من که وقت ناز او روح قدس کند
جان نثار میکشد دل نیاز میدهد

یک نگه چو پیر و دو سوی دلم رخشید او هر گره ز آتش جدا جدا ز ناله برجهید
صبر کی و خواب کو بخت نیست سامانها سینه ز سنگ می‌شکند دیده ز پا رسید
هیچ مگو چه می‌شکند واله سیم غنچیان تن چنان می‌نهد دل گداز می‌رسد
میفتی اگر نه موبمو رقص کنند خوشت کاینه برده‌ای تیر کلک ... رسید

خوش آن بهار که مستان خوی کلک کنند همی بران کف دست چراغ پا کنند
فدای سرسبزی نرگسان ز خوم که بیدار نگاه نافت دلم ره چراغ کنند
براتی می که نوشتند ساقیان ز برجا اگر ز جام نگر دهد چو الله کنند
نبو خستان چمن جلوه الیست پیش طرزم حباب دیده ز رنگ خس و پیاله کنند

دوش از دیده چز اشک تماشایی بود گر نه ما بیخودی و ناله سربی مایی بود
خنده می‌آمد و اندوه تماشا کرد و که بهمن ز را چرا جلوه تماشایی بود
مژه با مژه گره بند نکردم چکنم اضطراب خوشت ام سرخه‌ا بیخوابی بود
سبب زیر و بم ناله دینی است چه کس مو بمو رگ برگ ... بمجز ابی بود

شنیدنها که بهر ذره آرزومند زند نظاره کن که بر بدان خویش را بند
گر قسمت کمی بر کین و تخت بنیاز که دوزخ و کسل مهر دیر بپوند زند
وزین حدیقه آدم فریب خاطر باش که در کمین نوا بلبل چو نی چند زند
ببکسان که عهد الست بستند ببین چه بخت حدقیان سست پیوند زند

کوکبو

کدام کعبه که ره با خوشان ... رفت ببران ولی که تبان هوس خداوند

صبح که برگ مست بر غنچه کشاد میدهد مشعل بخاک میزند چه بر سیاه میدهد
هم مژه آتش تیز را ز چشمه‌ها ... دهد هم نکهتش زمانه را ز ارادت میدهد
بوالعجبی عشق بین گریز خنده‌ها دیده ملک سینه را اگر یه کشاد میدهد
جلوه کاروان ما نیست ناقه چرس ما شوق تو راه میرود درد تو راه میدهد

ساربان ناقه بر بخان وقدری سر مکن کشش دل چنانست که محمل برود
رقص دوست کمی ها و رم آمد و دل که زیش تطران شکل و شمایل برود
گرد شعم بر روش زده ره طوفان است که سوی موج باندازه ساحل برود

چون بیرون از بزم رندان مست و مدهوش شوند می بر دکر حالان هوش برده گشند
بنده آن ساقیان کرم چون ما گردم که گوشوار هوش بگشایند و در گوشم کنند

• چو آفتاب رخت جلوه ظهور دهد بذره ذره ام اسپنهای نور دهد
• نظر کند رخت جلوهای آن نورم که رقص شعله‌ای این سان ظهور دهد
• فسون مستی سرم خوش میزند دست که عشق مژده طوفان ازین شور دهد
چو ریک بادیه کم با و انکه قافله‌ها نشان منزل مقصود دور دور دهد
• بشارتست جگر سوختگان که شعله حسن صلای داغ بدلهای ناصبور دهد

۲۰

توسنی که هندوی قیمت چو خورشید برد — ساز رخت که خوبی گشت بیچ خیره داد
طلوع کرده ز هر قطره چون ستاره اشک — به خورشید عشق تو که طالع سعید نداد
نداده پنجه خورشید پیچ و تاب نظر — کمان به سر که در آسمان دگر نداد

رسید وقت که فرصت نشان دهد — هجوم خیل در توبه را شکست دهد صف رونده
صراحی از لب آبنوس جان فیزد — پیاله دست برندان ... دهد
به پیش خم چو صراحی ستاده‌ام که مگر — به پهلوی قدحم رخصت نشست دهد

دست قضا که تیغ بلند تو خم نهاد — طرح بنا فکنده و بنای ستم نهاد
هنگام بر شکستن زندان بزم را — یک لحظه میتوان قدم ... نهاد
روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد — بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد
منت پذیر دست عشقم که از ازل — تخم ترحم ... در دلم نهاد
این داغ کوته بخیه بعاشق نظاره گرفت — کز آتش جگر ... را بهم نهاد

آنی که تمنای تو در سینه نگنجد — خورشید جمال تو در آیینه نگنجد
حیران فسون سازی چشم که عنایت — از دیده درون آید و در سینه نگنجد
هر چند گدا ایم ولی در نگر ماست — آن گوهر یکتا که بگنجینه نگنجد
واقف شده از طلعت ... — زان گونه که در کهنه ... نگنجد

بت از بغلم خرقه سالوس ... — دل میطپد ... ناقوس میبندد

افاکی.

سر خاک بده روان به بال فشانت — بسمل شده جلوه طاوس ...
شهید ایم و بسنگ اندیم از ... — رسوای کوهن ناموس میبندد

منم آن صیدم که هر دم بر سر جای خودم — به تیر آنکه سواری دست و پای بسته‌ام زد
منم آن ناصیم بسمل صید کز سلطانی دیگر — سری بر تیغ تمشه از پای ... زد
باین چون جگر گرده ... — جگر خواری هجران را صلای ... زد
نوای سلطان که از بن ... — که ز همت دو عالم را قفای ... زد
چو تم هم نکته گیران گرچه فیضی طوطی هندم — بمرغان خراسان هم نوای ... زد

خوش آن دم که بانگ درای بر آید — ز محمل نشینان صدای بر آید
بجز در ... پرده فلک سر برآرد — مبادا که افغان ز جای بر آید
ببر دست هر دم ... — ز دستی که هر دم دعای برآید
ز فیضی نظر جو که در ملک معنی — تمنای شاه از گدای بر آید

چشم تو چون غمزه بهایی کنند — سرمه در آن چشم گرانی کند
تیغ تو سرها همه بر خاک ... — عشق چمن ... کنند
دیده خورشید بروز ... — ترک تو چون ... کند
پای تحمل برود از رکاب — چون نکهت گرم ... کند
آنچه فیضی نظر دست کند — مشکل اگر دشمن جانی کند

ره نوردان طلب زنده بمنزل نرسند
کشته عشق تو ایدل که جگر سوختگان
حقه در مهد عماری بنز اندامان را
تربت ذوق بران مردم پیدرد حرام

تا نمیرند درین بحر بساحل نرسند
گرچه صد بار بمیرند بمنزل نرسند
چه غم از ابله پایان که بمحمل
که بکیفیت مجنون بهلاهل نرسند

وه چگویم که غم حسرت ستمکاره کرد
کس نه دانست که آن چشم ستمگر چه نمود
ای کلیم انچه از سودای خوش ستانی
گر نه لیلی هوس گرمی مجنون داد
عشق هر دو جود از هوس رفتن ربود

کوکب سوخته بخت سیه کاره کرد
کس نه پرسید که آن قطره خونخوار
کوه را این که سبک بر تو دیوار کرد
ناقه را بیهده در راه گرانبار مکرد
دزد ره پیش گریبان قافله سالار

تموار

دریادلان که دست ز اسباب شسته اند
درسیتم بکمر که بس پاک دامنان
پا بر کتاب اگر نگذارم گناه نیست
ما را مخوان بزم که خونخوارگان عشق
فیضی مجوی باده خرست که اهل ذوق

صد بار رخت خانه بسیلاب شسته اند
سجاده حرم همی ناب شسته اند
در درس عشق لخته ز اسباب شسته اند
دست از پیاله داری لعاب شسته اند
پیمانه حیات بزهراب شسته اند

عمرها سر بسر آب ظلماتم دادند
محو نظاره خورشید ازل ساخت مرا
دیده بستند بعهد پرده حریم انگاه

تا ز سر چشمه دل آب حیاتم دادند
ذره نورم که بهر صبح براتم دادند
رخصت دیده آیینه داتم دادند

عاشقم ساخته هجر و جز دم بر بودند
بی نالهام دو دلم زبی ناله میرود
ای خوشا سرمه رخت ما تو نیست شد
ده خون گشته ز چشم ملک فرزند
ای وای چون ناکه چه بسیناله از رف
دوری مدان ز کوکب آن شهسوار

مشغلم کرده دو عالم بر کانم دادند
این بکم جان مانده ز دنباله میرود
کاینجا سخن ز خوبی بسیاله میرود
گر یک نگاه طاعت صد ساله میرود
با ناله از دلم دو سه بر کاله میرود
گر من نمیروم ز پیش ناله میرود

ز سینه هر نفسم بی تو دود آه برآید
مرا چه سود بران هر که مرحمت خویش
ز خون خلق بجا مانکن که روز جزا
خدا ابر مژه از چشم گشاده بس چه زبان

سفیده سحر عاشقان سیاه برآید
که گر هزار گواهست بیگناه برآید
شهید عشق تو از خاک عذرخواه برآید
که مدعای دو عالم بیک نگاه برآید

هرکه که مست من ز جیب نام میرود
کفشم و دیر سوی بتان نکرم دیده
کو خانه کبر پهلوی دکان گلفروش
تابوت فیضی از حرم کعبه می برند

عقل از قرار و صبر ز آرام میرود
از یک نگاه ز سر ره اسلام میرود
انرا که بر لب اسم دشنام میرود
آتش در او زنید که بس خام میرود

همت بلند دار درین ره که عاشقان
از جان تشنه مستی آب حیات ابد
در جوی بین که چهره گشتان نشسته اند

حفظ وفا بیال کبوتر نشسته اند
بر آب خضر سد سکندر شکسته اند
نقشی ز سادگی تو خوشتر نشسته اند

فیضی خموشی تو در آستانه چیست | بانگی بزن که حلقه بدین در نمی‌زنند

خوبان که خط بکاغذ گلگون نوشته‌اند | بر نام عاشقان همه چون خون نوشته‌اند
دل می‌فریبدم خط جادو فریب او | تا خود بران دو نخل چه افسون نوشته‌اند
بنگر نشیب رنگ بیابان که عاشقان | تاریخ عشقبازی مجنون نوشته‌اند
فیضی فراق نامهٔ شان خوانده‌ایم | از عشق ماست کاین همه مضمون نوشته‌اند

زان شیشه که سلسلهٔ جان بهم خورد | ای دل لبی بخور که ترا نیز غم خورد
دل از کی و جام طرب می‌کشد ازش | کاش [illegible] قدح ز شراب عدم خورد
محمل بعزم مرحله بر دوش بسته‌ام | ترسم که پای ناقه بسنگ حرم خورد
فیضی بجان رسید ز ناز گدای خویش | این آبگینه کاش بسنگی ستم خورد

بیارگاه قیامت که جرم ما بخشند | گناه کعبه بخاک کلیسا بخشند
بشاهراه قیامت بروی گرد آلود | نشسته‌ایم بدریوزه تا بما بخشند
ز کار بسته مخور غم که عشوه گران | گره زنند و پس آنکه گره گشا بخشند
سر از زمین ادب بر مدار کاهل نظر | بخاک خاصیت سایهٔ هما بخشند
مکن تامل اگر قصد خون ما داری | که کشتگان تو هم با تو خونبها بخشند

بیچاره عاشقی که ز کف عقل و دین نهند | دل بر کرشمه‌های تو بار آفرین نهند
نازم بجلوه‌های سواری که از غرور | سر برش کج نشیند و [illegible]

داد از آنکه



داد از آنکه که تاراج عافیت | هر دم ز فتنه قاعده بر زمین نهند
ما از کجا و خواب صبوری که تا او | آنگه بزیر بستر خلوت نشین نهند
فیضی اسیر سلسله مویست گر تو بیت | زنجیر فتنه بر دل شیران دین نهند

چو ساقیان دل او زیر لب بکام نهند | زمین شیشه و موج شراب دام نهند
قدح بکاسهٔ سر خور که این مستان | جگر بکام حکانند و جرعه نام نهند
نه آن هست بمحراب اگر فرود آید | سری که در ره مستان کج خرام نهند
قدم ز فرق چو کردی که زهی نکن | که رهروان ادب پا برهنه گام نهند
تف شراب محبت بیان کروه خام | که چهره زرد کند وعده‌های خام نهند
بکشمت ره خاصان منوی ای فیضی | باین چراغ که در رهگذار عام نهند

دلم آنقدر شکایت ز جفای یار دارد | که زبان ز شکوه امشب لب من فگار دارد
چه شدانت سوار کرد بهم فزوده مالیکم آید | مگر از هجوم جانها نظاره اختیار دارد
چو قدم نهی برستی برکاب مرده باید | که عنان صبر خود را بکف استوار دارد
سحر شوق فشانش نظری تبارک الله | که بهار جلوه او چه کرشمه زار دارد
خط خاو دانه زان لب نهرا رحمه دارد | چه بلا رسید بسالی که خزان بهار دارد
ز بلای عشق فیضی بکجی ببر شکایت | تو بعشق کار داری بتو عشق کار دارد

چه شد که چشمه خورشید زرد می‌خیزد | ز صبح میش نفسهای سرد می‌خیزد
هزار غوطه فلک در الخون زده‌ام و همچنو | غبار ارض هدف لاجورد می‌خیزد

شدیم خاک ولیکن ببوی تربت ما
توان شناخت کزین خاک مردمی خیزد

فتاده‌ایم در ره عشق خلقتی وار نه
مگر ز خاک شهید تو گرد می‌خیزد

کام ما را داد خوبان جفا پرور کشند
داد ازین ترکان که عشق اهل دل بسمل میکنند

کعبه را ویران مکن ای عشق کای بی‌کس
که گهی بی‌کس ماندگان راه منزل میکنند

بو خوش داری محبت را بس آن دم که
سود ده ای کس و از بهر ساحل

دوستان از کف دلی دادم که خوب
باز می‌خندند و بر گردن حمایل میکنند

تربت فیضی بخاک امتیاس بهود
سر نهند عشق در راهی از آن گل میکنند

شب که چشم شوخ او مست نگه بیدار بود
فتنه در خواب گران و درد بیدار بود

در دیار سبزه بهر جان فرد شاه نگاه
از صف مژگان دو جانب صف بسته بار بار

بس که گلچین شوق می‌رفت دگر
از نگاهم تا بر جمالش همه گلزار بود

شوخی با شوق و تماشا بهار از کوی
گر او بی‌جا موش نمی‌شد عشق در گلزار بود

با دل بی صبر میدیدم بسویش در برابر
گر نگاه بوی هوس پای نظر افکار بود

باده کار تنگ گر سر خوش غم در میکشد
اختیار سینه کوی بر سر دیوار بود

مانده آتش زا بتها که دارد در حجره
در ادای فیضی را نظر دشوار بود

قاتل من با مژه بر سینه‌ام نهاد
منت جان بر سر عالم نهاد

مرهم سینه داغ دل من اند دوش
داغ دیگر بر سر مرهم نهاد

یافت بهر جا که شکستی بدل
بر رو بران طره پر خم نهاد

عشق برافروخت طرف نه
لیک نمایش همه بر شبنم نهاد

دیده گریبان مرا بین که عشق
آینه در گوشه پر نم نهاد

بیا که باد بهاری طرب فروش آمد
مرا شراب و مرا خون دل بجوش آمد

کدام گل شکفت و چه مرغ نالید
که جای عشق و دیده نظر خموش آمد

معاشران چمن را چه جای سخاوت
که ما هرا ز زبان وقت در خروش آمد

اسیر شاهد مرغم که در نقطه گل
دمی ز هوش برفت و دمی بهوش آمد

لب ببند ای که مستان آلهی خوانده اند
بخت بیداران که صبحگاهی خفته اند

آن سلیمانان در گاه بندی تخت نگین
تا به بیداری که همچون مرغ دلهای خفته اند

آسمان اینجا رسی می‌افکند اکلیل ماه
کج سر افرازان ترک کج کلاهی خفته اند

دیده بگشا چو نیرت کاندرین محرابگاه
رازداران سپیدی و سیاهی خفته اند

چشم بو بیند از جهان فیضی که مردان خداست
اندرین دیر فنا خواهی نخواهی خفته اند

ساقیا جام شکر خند بیار
باده مختار اگرچند بیار

خوبرو چشم نظر با زنده رو
صیقل جان خرد مند بیار

جان فدا باد که از آن جان داد
که بگون دارد پیوند بیار

علم ز اندازه برون پای نهاد
بهر بد مستی او بند بیار

خواهش از مجلس ما بیرون رفت
خون بهای دل خرسند بیار

فیضی از جام طرب مست شدی / سجده شکر خدا کن بسیار

ساقیا مست تو ساغر بی زده بسیار / بر سر گرمی من آتش پی دود بیار
همت تست قدم چند که بوم دارد / آب زر چون بده آتش تر و بسیار
باده در جلوه و حریفان سلطان مستند / مطرب از پرده لو نغمه داود بیار
خوش نهست که در بزم تر بدار تن کوز / از نی ساز اگر دست دهد عود بیار
فیضی این بزم نشاط لب نوای آمیزند / از بحر زمزمهای طرب آلود بیار

صبا بگلشن اسرار قدس راه ببر / بنوبهار کرم زاری گیاه ببر
چو خوش نشسته زبانی بموج نیل بگوی / فغان تیره شبی تا بموج ماه ببر
اگر بکنگره کبریات ره نبود / طناب ناله بگیر و کمند آه ببر
دلی مرا که قدم بر سر فلک تنهد / بنبرد بان نفسهای صبحگاه ببر
ز آسمان قدری پیشتر مخرامی / باستانه دریاولی پناه ببر
بزم حضرت سلطان چار بالش باز / نیاز مندی درویش خانقاه ببر
حدیث حرمت ویدان کمر بر بستان / دعای خرمی طوماران کلاه ببر
به بند با زده گلدسته از دل حکم / بارمغانی مستان بزمگاه ببر
فراق از غم نادیدنش دلم خون کرد / دو دیده دام بکش وازنی نگاه ببر
برای سوختن منکران شعله شوق / ز زیر قیس بیس آتش گواه ببر
هنوز نیم دلی از جهات مرهم تنهاست / فغان مرزبی وجع اشتباه ببر

هر بر خاره فیضی که ناله خوبست / بگوش شاه چو فریاد دادخواه ببر

ای عشق منه بر دل ما داغ جگرسوز / در کعبه ما آتش زردشت میفروز
هیهات چه گویم مزه از عشق نگاهست / تا چند نصیحت گر من منقل چه آموز
گو عربده نرسنته ماسک چه مقدار / گو صاعقه بر خرمن ما برق چه سوز
زین لحظه بگو با که بگویم و چه آرم / گز روی سپیدان جهانم شب و روز
مشتاق دلان لذت نظاره بیاند / با چشم کجی مکنند شوق نگه دوز

بیا ودر و جسم آتش شراب انداز / نسیم جرعه مصلای عشق و آب انداز
قدح ز باده بگردش در آر زود و بده زجوش / زمانه را و فلک را به پیچ و تاب انداز
سپاه فتنه بر انگیز در کمین سپهر / غبار حادثه در چشم آفتاب انداز
عشوده دیده عشق و فرده سیکده ق / بگلوئه دو جهان را در اضطراب انداز
حریف مجلس رندان تمام بیدارست / نمک رقیبده ساقی بچشم خواب انداز

بر جا لحن طراز و صبا فروش باشی / در بزمگاه ما چو رسیدی خموش باشی
نشاط کاف ما بگلو سر و بر شکنند / در شهر ما زبان نشناسند گوش باشی
بدست دانگانه آنچه شکنند / از جام ما چو باده بنوشی بهوش باشی
ای عشق بیا چیزی دیده بر باشی / قیمت نه آب رخ و خوناب جگر باشی

چه مست که هر شب نه باکان بیابت | خواهش بمدرس باک نبوی باک بحرامش
نه ساید بسعادت گل نمی شکفانی | سیکیر کینه و بتنفس با دیگر باشی
در این و آب انیرح رسا نتوان دید | گر عاشق از سینه دل آینه گر باشی
کمتر نتوان از نفس سوخته بودن | باشد که بدل راه بری گرم نفس باشی
قبضی چه بری حاجت خود برد کعبه | یک آه ز دل سرده و دنبال اثر باشی

کس نیست در جهان که بباشد ز بوی غش | زنجیر چرخ می گسلاند جنون عشق
مجنون نشو ببین که قرون سر نهاده اند | از ذره های ریگ بیابان فسون عشق
دل غرق خون و لب بشکر خنده برق ریز | از من بپرس حال درون و برون عشق
کوته نظر ببین که فلک بی ستون بپاست | کاین خانه را مدار بود بر ستون عشق

ما با مسیح باده جاوید خورده ایم | آب خضر ز ساغر خورشید خورده ایم
جست پر و فرشته گران میرسد بگوش | تا می بیاهنگ بربط ناهید خورده ایم
صنعی جهات با شراب دما دمست | نه همچو خضر حسرت جاوید خورده ایم

ما آتش درون نهفت آب گشته ایم | وین نفس سوار چو سیماب گشته ایم
باره ز نای قافله بردار نیستیم | بس کاروان فتنه که در خواب گشته ایم
اعدا بخون ما کمری بسته اند و ما | خود در آستین خنجر ز اجتناب گشته ایم
مستان ز مرحمت نفس ناحذر کرده | شبها چراغ ماه جهانتاب گشته ایم

خواستم لب آرین آه جگر باز به بندم | در باده و دل دیده بیدار به بندم
آمد و در که در خانه حسن جلوه نمای | صد پرده دل بر در و دیوار به بندم
گر از دل کاکل بگلزار درآی | مرهم ز حسرت ره گلزار به بندم
ناکرده اثر هم زلف دل بگذارد | ترسم که مداع دل افکار به بندم

ترسم نکنه بیا تا همه شراب خوریم | دگر ستیزه کند خون او جواب خوریم
کلاب شیوه بعشان زنجست خبر که ما | بی ستیزه ز بیمانه عتاب خوریم
زعشق بسلسله خوبان نصب ماست | که از کشاکش امید پیچ و تاب خوریم
فراق میکشد امشب ستیزه مسیح نگاه | که از سفال فلک خون آفتاب خوریم

بیا که دامن ساقی شنید خو گیریم | مگر کلاه قدح از سر سبو گیریم
خدنگ نسیم زتر دامنی لاله زاران | پیاله بر رخ گلهای تازه رو گیریم
ز گلزاران نگاهی نسیم چمن زار | چو بلبلان چمن خو ز رنگ و بو گیریم
شمع مجلس ما میرود شب نیست | ره نسیم سحر از کدام سو گیریم

تا چند دل بشیوه خوبان گرو کنم | این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم
سر بر تر و ر باغ آمدم گل نشاط | تا کی هوس نگاه و حسرت درو کنم
خواستم که ز گوش نشنم جبل آشین | آتش بمو مشعل نصیحت شنو کنم

بیا که روی بمحراب گاه نور نهیم
بنای کعبه دیگر بسنگ طور نهیم

معلم کعبه شکست و اساس قبله بریخت
بتازه طرح یکی بقعه بی قصور نهیم

علوفهای حرم ما چند معطل نیست
که داغ عجز به پیشانی غرور نهیم

تو قطع دیر فرو چین که ما قرابه می
بشهر ملک و طیلسان حضور نهیم

بجرعه که بسوز و دماغ خلوتیان
بجای صومعه در بزمه ظهور نهیم

ما سوخته شعشعه برق خیالیم
خاکستری گلخن سودای محالیم

ما ناله نم و نفس در جیابیم
با اشک صفا بر جگر عشق زلالیم

آن گلبن نوریم که از آن سوزنیم
وان نخل تجلی طوریم که از شعله نهالیم

در باغ سموم دم ما غنچه که دارست
عمریست که داغ جگر ما شعله بالیم

ای کبک که بر ما سکنی قهقهه ها را
طاوس مپندار که آتش زده بالیم

زنهار زر ناب تحفه تعلیم نکردند
از ناصیه دریاب که دیباچه حالیم

فیضی خبر از عالم ما گیر که در عشق
دلرا چه زبانیم و نظر را چه دهالیم

هر نظم گوهری که بپا دلو گفته ام
دل خون کرده و جگر جوش سفته ام

از دیده صد نگاه فراهم نموده ام
تا کرده یک نظر ز عذار تو رفته ام

بر بسته ام بکاف دل از پاره جگر
تا نشکری که در دل تو بر دل نهفته ام

بیداری ستاره گواهست گر فراق
شب نگذرانده ام که بر آتش نخفته ام

فیضی

فیضی گمان مبر که غم دل نگفته ماند
امروز خوش الهی نوا گفته ام

گو عشق که ز کعبه و کعبه که داریم
از بهر پرستش صنمی چند نگاریم

از پرده و در کعبه بر بسم نستانیم
بر چنگ نشیندیم و گلکد نشنواریم

بام و در میخانه بهار چند نگرانیست
ما با همه ناموس ساریم و نساریم

زمزم که بر یک جرعه ام اباشته اول
لب تشنه شورابه او دست نیازیم

تحریمه طاعتکده صبح ازل بود
گر دست نخواهیم که در طینت ما ریم

تا منزل رما یم قدم هنت
کحل بکن تا دنیز دور و در ازیم

فیضی تو بتانوس که در میکده ها
عشق است و نیاری که ما خوش بیاریم

صبح سوی آرزو در چمن هوس شدم
برگ گلی نچیدم و رحمی بار و خس شدم

مرغ بهار گو تکش ناله آتشین مزن
راه برون نداد و مو سو فتیه ای قفس شدم

من زنفس سوی گل مسل دام قمرتم
بال بقصد چمن زدم آتش صد قفس شدم

تا در وصل آمدم آمده های بخنان
حلقه کبر بای او ماز زده ها بس شدم

دامن هو دیمی کشد شعله درد آشنیم
بجو قعان نشب روی بعدم صد جرس

فیضی فیض قند نسیم گرز هوس چو دانگنی
طعنه صد دل آمدم سک بر آتش شدم

جادوی چشم فتنه گران خم بینی
صبح برهنه گرد نش بار دنش علم بینی

مای ستم کشیده تاراج عالمی
نکس تر لتساری ودادسم بینی

فرمان روای چشم و دلم شد نیم باز شاهی چین و ملک چین و ختن

ساقیا از باده آتش مغز سر سرای کن مطربا آتش را از زبان مضراب کن
این شب وصلست کو از راه برگردد آفتاب در حریم بزم ما گلگشتی احباب کن
بزمگاه حسن می آراید اینجا پرخشن ای حریفا این محل کودک خوی را
کیمیای جوهر قطره شراب آتش است تا توان اکسیر دانای ارباب
آسمان بر کاروان عافیت کوره بست وین متاع بخت را در شهر ما نایاب کن
راه استغنا قبله خبر از حج معنوی است گر توانی سجده بی سر در محراب کن
بر جواهر های کلک توفیقی آفرین این گوهر آتش را الکام دامان

سیلست عالم را اگر از جلوه آرام کن در سیل قربان باش تا در تره قتل عام کن
با چشم کافر دل که زیر مشکین ... حرم گر نشنوی خبر از دعا ... مراد
قندیل سار کعبه را صد شعله در حرمی مکن محراب قبله را صد رخنه در اسلام
برق جهالت بس بود از بهر عالم سوختن گر زان نسوزد از دلم بگذار آتش
چون عاملان ناز را سازی بهر جا ... آن غمزه بی باک را سر فتنه ایام کن

ترک ستمکار من عربده سازی مکن از پی تاراج دل عربده بازی مکن
طفلی و نا کرده کار رحیف مردان مزن پرده نشینی هنوز معرکه بازی
پایه جوپی مکن سوی رقیبان مبین فرویت داده اند شعله نوازی

غمزه جادوگری بسته بهم افسون ای تن و آن سینه گدازی مکن

بستانه قدم نه بگل و لاله خرامان گر شرم تو طاوس کشد پای بدامان
دوشینه روی بر سر ما جام و بگرد اندیشه زند مستی خونابه بجا مان
ماییم و تهی دستی کو بین که غنیمت هم بیدل و دین خواهد و هم بی سر و سامان
از حلقه سلسله مهر که بستند پای دل ابدال بزنجیر سلیمان
خونابه گره هیچ نشود امشب بگلوهم این باده گوارا نبود سوخته کامان
آن گریه تشن بوی دل سوخته آید دل سوختگانش شمارند ز خامان
تو در دل ما کام طلب باش که نیغی کام دو جهان یافت ز نا یافته کامان

ای چشم تو شهر پرستان زلف تو سواد کافرستان
در فتنه گری دو چشم سوخت ابروی تراز زبر دستان
دیدیم ز قامت بلندت آن فتنه که سکند پستان
ماییم و سر از گریه خون نی گریه که سر دهند مستان
ای طالب دوست بگو فیضی گر هر دو جهان دهند مستان

مپرس از قید دلها در کمند عنبرین مویان که می‌ماند سلیمان را اثر پری رویان
تو می‌دانی که آتش در من افتاد ... کدام آتش که خاکستر شدم ...
بجنبید ای روزگار امروز بر حالم که ... نباکامی زخود کامان جدایم کام دل ...

ملامت سر نیجا چون پسندم ره چه خوش آ
بجای کف بریدی گر زبان طعن بدگویان

ساقی بیک دو جرعه برا تر دماغ کهن
وز لاله گون پیاله دلم باغ باغ کن
عید بهار و عهد جوانی غنیمت است
گل در شراب افکن و می در ایاغ کن
مهمان ماست حور وی امشب ای نسیم
فردوس را ازین خبر تازه داغ کن
فیضی چه شد که از دل گم گشته فارغی
هان جست و جوی این گهر شب چراغ کن

ای قتیل نخوردم سر و ای من فدای تو
جانیست این که من بتوانم چه جای تو
در دست آرزو شود و بیم دام و دد
راهیست این که هم ز تو خیزد بلای تو
مشکل گر سیل دیده کند دشت را مدد
طوفان نوح مطلب آسیای تو
ای رحمتست که از دوش آسمان
بر دوش خود نهم علم کبریای تو

خوی قصاب آموز را ما مهر سوزندی بده
هم شیوه رعنایی بکن هم طره را بند
خونابه جوش سینه را آراسته حنای عشاق
شور آره بوشش دیده را ... گل
تا کی زبان دام ترت بیشم سبکی بگذرد
آن تشنه سر بسته را ...
آن آهنین کوه بلا بردار یارب از دلم
یا ما توان جان ... صبری شو فیضی

فیضی ره

تا سرمه چشم ستم آلوده کشیدی
در دیده عاشق نمکی سوده کشیدی
رفتی بسر خاک شهیدان محبت
دامان دل مردم آسوده کشیدی

ی ۱۰۱۵

منی در ره مسجد تو در خاک نشستم
تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی
ای دیده شدی تشنه خونابه خوبان
هشدار که زهر سر ... اندوده کشیدی

ساقی دوران گذر بر بده ساز
ساقی می ده بدور اکبر عارف
نی می و آتش زبانه که محتشمان را
مجوس سپهر آورد سلسله نوازی
نی می بدخو که در دماغ رعونت
باد شهوتر دمد ... که تازی
نی می آتش مثال که در حق مستان
شهره نبود گرمیش آتش گدازی
نی می بی باک دل که هرچه در آرد
ترک هوسش راه هوای دست آز
زان می تلخ ... تصور باطل
توبه دهد ... را ز شعبده بازی
زان می صافی که عاشقان صبوحی
خرقه تن را ازو کنند نمازی
زان می روشن نظر که ما رنماید
راه حقیقت بعاشقان مجازی
زان می دریا گهر که پاک شوید
از دل عارف خیال ... بازی
فیضی اگر دوشی از آن می عشقی
دور نباشد که بر دو کون بتازی

به پیش لعل تو ... آلوده گرد
بکل خورشید را اندوده گردد
تو خود داری بری چون ... گل
چرا گل در بغل بیهوده گردی
بچشم کم مبین دوده دلم را
که مژگان سینه زان دوده گردد
تن بی صبر را اکسیر ...
که خود را او هم آسوده گردی
دلت فرمود فصل ... تمامی
گناهت هست چون فرموده گردد

ملک زمین گردی است ملکوتم که برکرد / شب وصلست خواهم اندکی آید بر کر دی
بس که زنظم بیت ادب آفتاب گل / ترا ای شب بخواهم بوقت خود گر
تعجب بود که خرد روز قیامت برده / گرای صبح ستاد بار شب من با خبر
توانی اختر شناس ای شب توانی کم کرده / که بهر خاطرم بر عکس شبهای دگر گیر
نشین زیر زمین ای صبح از بهر چه / چو آتش بال من در خون جگر کرد

بنامرادی خود گر قرار دادستمی / مرا دهر دو جهان در کنار دادستمی
بسر حدیث ندارم بکس وگرنه منم / که لب بزیر زبان نگار دادستمی
شکوه یاد تو زد بر زبان من ورنه / هزار ناله دلی اختیار دادستمی
بخاک و خون نطپیدی دلم اگر یکجا / تحمل حلقه اسطار دادستمی
بجنس دست نیالوده ام چو [illegible] / وگرنه در سر او من خمار دادستمی

بازم آتش مهر مه زده در افسرد دلی / چو من چهره را سوخته کندم کوی
دیده ست که یک داغ ستاره هر شب سوز / خنجر دار از هر نفس شعله زبان آتش خوی
فتنه‌ش انگیخته از هر بن موی خود طلسم / زلفش آویخته از هر سر مو مجنونی
عشق عیار شد اندیشه ترا میدارد / گر نیاز خود و ناز تو کنم معجونی
فیضی از خامه غم دل نشتر او برد / که بهر نقطه و بیت شهد مضمونی

مژگان نیشی

فیضی من آن بلند خیالم که روزگار / همدست تا نیافت ساعد فکرم بساق عرش

دیوان ف

دیوان چنین بود که بگوهر نهاده ای / زهره چو گوهر شب ستاره نهند بر روان عرش
انجمن سنند اگر زد در کعبه نظم عزیز / آنکه تم حدیث تو دریش طاق عرش

فیضیم شاعر تو انکه زدل / هست از خاک بر گشته چمن
گشته در آستین همت کم / طبع بر همن در دیده من
این سواد سخن که می‌نگری / هست خونابه چکیده من
آفریننده شاهد ست که هست / معنی خاص آفریده من
سرو دی هوشها زسر تنها [illegible] / جلوه طبع شوخ دیده من
بوده در کوچهای تنگ خیال / فیض کلک سر بریده من
باز شد اکنون از رشته‌های سخن / غزل و مثنوی گزیده من
هر چه گفتم بمدح اهل دول / عشق نشرده از چکیده من
ورنه می‌شد سر دفتر دیوانی / از غزلهای سر قصیده من

فیضی منم که با خرد آسمان نورد / یکچند سیر عالم انصاف کرده ام
ماکونه گونه مردم عالم نشسته ایم / سیر شب و روز و اسراف کرده ایم
هم در زمان متابع اخلاف بوده ام / هم در سخن تتبع اسلاف کرده ام
گرد از دست در سخن از قلب آر / کین باده را به پرده دل صاف کرده ام

امروز در بساط سخن گوهر و فا / حراف عالمم و ز ما ست ده ی

افسانه ز مکارم اخلاق میرود | معنی نگر که میشکند شن لفظ کوتهی
دانی کدام طایفه اهل محبت اند | آنانکه غم رهین و جانشان دم ز
بر سر قدم نکنند ز برگ گل | بر دیده نکنند چو با درد سحرگهی
جایی که دامن مژه سوزان طلب کرد | با صد هزار دیده نمایند آگهی
فی ان گروه خیره که در پیشگاه عقل | ابله فریب ساخته جود را ماهی
در سینه مهر نی و تمنای همدمی | در کیسه خاک نی و گزاف شهنشهی
دل در بر همکده جسم بت پرست | لب در ادای سبحه استغفر اللهی
کو خنده لب ناله کش از جنون عشق | دلکش کسی که بید نماید هوا الهی
بیرون برآورد از دلشان هیچ فراغ | ز انسان که شسته باده بریز دزدکی
کوته کنیم قصه که فرض محبت است | با این گروه سلسله مهر منتهی
زین هم گذر که سالک وحدت نمیکنند | انجا نگنجی بیروح قدس ملکه گرهی

شاهی که نوای عیش دو ز زدند | در مجلس ترانه سور زدند
آنست که فروغ او جهان را بگرفت | انجم بنظاره عطسه نو زدند

آن جام که لب او هوس خیز شود | در بر تو که هر کسی قطر تیر شود
زان شمس بکف گیر که از باده نور | پیمانه آفتاب لبریز شود

صبح آمد و دست شوق بر طاس زدند | بانگی بصبوح فقر و الناس زدند
مرا ز سپیده سحر پنداری | بر نرمش فکر سوده آلماس زدند

دختر

وقتست که قصر باغ را کاخ کشند | بر رایت شاهدان بستان بکشند
از ابر بنفشه وش بخشند خورشید | آری کرم است که پنهان بکشند

وقتست که در بوستان دم از بوش زنند | صد نغمه تر بهار بر گوش زنند
از آتش گل که باد صبح افروزد | خون در رگ مرغان چمن جوش زنند

معراج سجود خویشتن باید بود | محراب نکود خویشتن باید بود
نواب حریم خویشتن باید گشت | در آتش وجود خویشتن باید بود

ای عقل درین قبیله تقدم تا چند | ای وهم درین طاعت بر کم تا چند
دریای ازل موج زنان میگذرد | ای روح بخاک من تیمم تا چند

تا کی بهوا دست درازی کردن | سرمست برون با تن دنیا بازی کردن
چون شیشه خم ز مستی بهوشی | با دامن تر بلا نه سازی کردن

عاشق که غم از جان و آتش نرود | تا جان بود از تن تب و آتش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را | تا کشته نگردد اضطرابش نرود

بر ما چه زیان اگر حریف اندازد | مشت خاک لطمه بر دریا زند
ما سنگ برهنه ایم در دست قضا | شد کشته کسی که تو طفلی را بر نازد

فیضی ز خودی و خودپرستی بگسل
زان پیش که مرگ بند بندت بگسلد
زین کوتهی دراز دستی بگسل
دستی زن و موبموی هستی بگسل

ای پاک ز بیرون و سیهکار ز دل
وین از تو دورویه شد که ماند قلم
قیراط طبع داری و انکار ز بیل
مصحف بزبان داری و زنار بدل

ای عشق تو مانده نام ادراک جنون
زین گونه که میطپد بیاد تو دلم
افکنده دلت بدیده خاشاک درون
ترسم که فتد ز سینه چاک برون

آن کعبه روان که دل زیارتگه دند
سجاده ز اطلس فلک گستردند
صد سجده بهر موی شهادت کردند
از چشمه خورشید طهارت کردند

آنم که بکوره طبع دم میگسترم
کلکم که درست کار من چون زرگر
شاهین ترازوی تطهر خم نکنم
از خشت ز گیاه کیمیا کم نکنم

فیضی قدمی چند ز خود برتر نه
بر خویشتن از دو بخشی دیده ببند
از خود بدر آ ز خیت خودی برتر نه
وانگاه دو صد قفل ز فرگان بند

فیضی لب ازین یاوه سخن نام مبند
امواج نفس میکندت طوفانی
دروازه معنی برخ عام مبند
کشتی بحرت لب ساحل کام مبند

فیضی دیدی فلک چه نیرنگی کرد
این سینه که عالمی در او می گنجید
مرغ دلم از نفس به آهنگی کرد
تا نیم نفس بر آورد تنگی کرد

تمت الکتاب ... محرم الحرام ... سنه ۱۰۱۲



این دیوان ... فیضی ... سنه ۱۲۳۷



